

رضا خان

تخت
در

مطبوعات دیروز

تدوین محمد خاتمی



پروژه

REZA - KHAN

IN THE YESTERDAY'S

NEWS PEAPERS

By:

Mohammad Khatami



MODABBER Co.

1998

شابک: ۹۶۴ - ۶۶۳۱ - ۰۲ - ۹

ISBN: 964 - 6631 - 02 - 9

رضا خان

در مطبوعات دیروز

گرد آورنده: محمد خاتمی

مدیر

بسم الله الرحمن الرحيم

رضا خان

در

مطبوعات دیروز

تدوین: محمد خاتمی





عنوان :	رضاخان در مطبوعات دیروز
گردآورنده :	محمد خاتمی
تیراژ :	۳۰۰۰ جلد
قطع :	رقعی، ۲۲۴ صفحه
نویت چاپ :	اول ۱۳۷۷
چاپ :	چاپخانه احمدی

۱۳۰۰ تومان کلیه حقوق تجدید چاپ برای ناشر محفوظ است.
صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۱۵۵

خاتمی، محمد، ۱۳۲۹ -، گردآورنده
رضاخان در مطبوعات دیروز / تدوین محمد خاتمی. - تهران: مدبر، ۱۳۷۷.
۲۱۷ ص.: مصور، عکس. - (مؤسسه انتشارات مدبر؛ ۵۱. تاریخ؛ ۴)
ISBN 964 - 6631 - 02 - 9
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
ص.ع. به انگلیسی Mohammad Khatami.
کتابنامه. Reza - Khan in the yesterday's news papers.
۱. رضا پهلوی، شاه ایران، ۱۲۵۷ - ۱۳۲۳. ۲. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۴ - ۱۳۲۰ -
مطبوعات. ۳. ایران - اوضاع اجتماعی - قرن ۱۴. الف. عنوان // عر ۲ خ ۱۴۸۸ DSR
کتابخانه ملی ایران ۹۵۵/۰۸۲۲۰۹۲ ۹۵۵ - ۱۱۸۵۵ م ۷۶

بسمه تعالی

یادداشت ناشر

بدون تردید تاریخ معاصر ایران، یکی از مهمترین و پرحادثه‌ترین ادوار تاریخی کشورمان به شمار می‌آید که در طی آن ملت ایران از فرازها و نشیب‌ها گذر کردند. جنبش مردم در نهضت مشروطیت این امید را در دلهای نسل گذشته بارور ساخت که ایرانی مستقل و آباد شکل خواهد گرفت، اما با آنکه قیام مشروطیت در آغاز جنبهٔ مردمی داشت به زودی توسط ایادی بیگانه به انحراف کشیده شد و به بیراهه رفت. نتیجهٔ آنهمه فداکاریها و ایثارگری‌های ملت آن شده که غرب در ارکان سیاسی، اقتصادی و فرهنگی جامعه ایرانی رخنه کرد و جریان را به طرفی سوق داد که منفعت استعماری او ایجاب می‌کرد و برای آنکه «استعمار نوین» را جایگزین «استعمار قدیم» کند، دست از روش دیرینهٔ خود برداشت و تصمیم گرفت تا عاملی دست‌نشانده را در ایران به قدرت برساند و تحت فرمان او، ارتشی وابسته را سازمان دهد که همواره مانند چماقی بر سر ایرانیان فرود آید و امکان هرگونه فعالیت آزادمنشانه را از ایشان سلب نماید، لذا «رضاخان میرپنج» را به قدرت رسانیده و توسط او به خواسته‌های خود جامعهٔ عمل پوشانند.

با آنکه دربارهٔ رضاخان و دوران دیکتاتوری او کتاب‌ها و مقالات گوناگون به چاپ رسیده است، ولی با قاطعیت می‌توان گفت که هیچ نوشته‌ای نمی‌تواند گویاتر از مطالب روزنامه‌هایی باشد که در عصر وی انتشار می‌یافتند. گرچه بسیاری از این مطبوعات وابسته به دربار یا استعمار بوده‌اند، اما با این وجود، بدون آنکه خود متوجه باشند، به

درج اخباری پرداخته‌اند که امروز از نظر کارشناسان و پژوهشگران تاریخ معاصر ایران قابل ملاحظه‌اند. به همین جهت برای آنکه کار علاقمندان به تاریخ را آسان کرده و در ضمن نمونه‌هایی از روزنامه‌های دیروز همراه با مطالبی درباره رضاخان با فهرستی درخور و شرحی از اوضاع عمومی آن روزنامه‌ها به خوانندگان محترم عرضه می‌داریم. امید آنکه نشر این کتاب مفید فایده قرار گیرد.

آنچه می خوانید:

ردیف	عنوان مطلب	نام نشر به	صاحب امتیاز	سردبیر	اولین شماره	صفحه
۱	مقدمه				۱۱	
۲	رضاشاه	هفته نامه نیکو	علی رازی	علی رازی	۱۳۲۲/۰۲/۲۹	۳۷
۳	بیست و چهار ساعت از زندگی رضاشاه	روزنامه مین	ابوطالب شیروانی	ابوطالب شیروانی	۱۳۲۲/۰۴/۰۵	۳۱
۴	سر لشکر اعشاری و شاه سابق	روزنامه ستاره	احمد ملکی	مهدی ملکی	۱۳۱۶/۰۴/۰۱	۳۵
۵	تسلیم کلبه تلای شهر به رضاشاه	روزنامه داد	ابوالحسن مهدی نوری	مصطفی المونی	۱۳۲۱/۰۸/۲۲	۳۸
۶	سردار سپه و داستان تسلیم کلبه شهر تهران	روزنامه نیکو	ر.ج. ۲		۵۲	
۷	داستان چوب زدن سردار سپه به عزیز گلشی	روزنامه مهر ایران	مجید موثر	علی حاشی حناری - شبنم	۱۳۲۰/۰۹/۲۸	۵۵
۸	باربری که از سردار سپه انعام گرفت	هفته نامه آیین	محمد تقی مقتدری	امیر کعبان	۱۳۲۲/۰۲/۰۱	۵۹
۹	رضاشاه و مجتهد اردبیلی	هفته نامه تهران مشور	احمد دهگلانی	عبدالله والا	۱۳۲۱/۰۵/۲۷	۶۲
۱۰	رضاشاه در دروازه افزون	هفته نامه پرورش	میر احمد مدنی	حسین اقبال - حسین روزانی	۱۳۲۱/۰۴/۰۱	۶۶
۱۱	قربانی یک نامه	روزنامه داد	ر.ج. ۵		۶۹	
۱۲	سزای کسی که سر زده واره قمر سدا آباد شده	روزنامه مردم	مهر نوبی - رضا دانش	نرالی - احسان طبری - جلال آل احمد	۱۳۲۲/۰۰/۰۰	۷۱
۱۳	پرسش های رضاشاه از مشهدی باقر بگل	روزنامه داد	ر.ج. ۵		۷۳	
۱۴	نرخی بکوروب یا قشورم؟	هفته نامه آشت	عماد صابر	عماد صابر	۱۳۲۵/۰۵/۱۷	۷۷
۱۵	نصف شب در دانشگاه انجری	روزنامه نقش جهان	حسین نور صادقی	حسین نور صادقی	۱۳۲۲/۰۰/۰۰	۸۰
۱۶	رفار رضاشاه با شامپورها	روزنامه شباز	رحیم قلمور	رحیم قلمور	۱۳۲۲/۲/۲۲	۸۲

۸ ■ رضاخان در مطبوعات دیروز

صفحه	عنوان مطلب	نام نشریه	صاحب امتیاز	سر دفتر	اولین شماره
۱۷	تکرات فوری به قصر سلطنتی	عواندینها	علی اصغر امیرانی	علی اصغر امیرانی	۱۳۱۹/۰۶/۸۶
۱۸	شاه و پیر مرد صابونی	هفته‌نامه آیین	د.ج.		۹۰
۱۹	رضاشاه در بازار تهران	هفته‌نامه آرزو	امیدالله میرسیاهی	شکوه‌القدس میرسیاهی	۱۳۲۲/۰۲/۱۰۹۳
۲۰	آخرین ملاقات با رضاشاه	روزنامه رستاخیز ایران	ایراندخت تیمورکش	مهرپور تیمورکش - منیر مهران	۱۳۲۱/۰۸/۲۳۹۵
۲۱	شاه با وزیر جنگ بازی می‌کند!	روزنامه ندای عدالت	ابراهیم خواجهمنوری	جنر جهان - احمد هومن	۱۳۲۳/۰۳/۰۸۹۸
۲۲	کش والا حضرت را! احضار کرده بودم!	هفته‌نامه پی‌وی	عماد هصار	عماد هصار	۱۳۲۲/۱۱/۲۹۱۰۳
۲۳	یک گزارش برای شاه	روزنامه سعادت بشر	محمدجواد هوشمند	جواد لاجوردی	۱۳۲۰/۱۱/۰۱۱۰۵
۲۴	نوبه حساب نمانده مجلس با دربار سابق	روزنامه راستی	محمد پروین کتابداری	باقر علملی	۱۳۲۲/ / ۱۱۲
۲۵	تولیف فرنگی	روزنامه کیهان	ابتداء عبدالرحمن فرامرزی سپس دکتر مصطفی مصباح‌زاده	ابتداء دکتر مصطفی مصباح‌زاده سپس عبدالرحمن فرامرزی	۱۳۲۱/۰۳/۰۳۱۱۲
۲۶	رضاشاه از سالکی هندس آلمانی خدمتش گرفت	روزنامه آینه فارس - شیراز	فضل... شرقی (بنان)	فضل... شرقی (بنان)	۱۳۲۲/۰۱/ ۱۱۶
۲۷	فرماندار همدان برهنه در برابر رضاشاه	روزنامه تهران‌پسور	احمد دهقان	عبدالله و آلا	۱۳۲۱/۰۵/۲۷۱۱۹
۲۸	یک سرحد حکام گزارش به حضور شاه فاش کرد	هفته‌نامه آشفته	د.ج. ۱۴		۱۲۲
۲۹	فرزند گم‌نام رضاشاه	روزنامه خرد	حسن کوریکنندی	مرکبی بشارت - حسین صفازاده - رحیم طهرانی - احمد افشاری	۱۳۲۲/۰۴/۱۹۱۲۵
۳۰	پذیرایی رضاشاه از پادشاه افغانستان	هفته‌نامه سروش	عبدالله عینی	عبدالله عینی	۱۳۲۲/۰۴/۱۹۱۲۷
۳۱	کسبیت رضاشاه به وزیر خود	هفته‌نامه تهران‌پسور	د.ج. ۲۷		۱۳۱
۳۲	رضاخان در اصفهان	روزنامه هراز	سید محمد تقی قوی	سید محمد قوی	۱۳۲۳/۰۱/۰۲۱۳۲
۳۳	رضاشاه و خان حاکم	هفته‌نامه آشفته	د.ج. ۱۴		۱۳۵
۳۴	احضار وزیر	هفته‌نامه آشفته	د.ج. ۱۴		۱۳۹

صفحه	اولین شماره	سر دبیر	صاحب امتیاز	نام نشریه	عنوان مطلب	
۱۴۴			ر.ج. ۵	روزنامه داد	رضاشاه فرماندار خود را با سنگ دنبال می‌کرد	۳۵
۱۴۷	۱۳۲۲/۰۱/	ن. پیمان - خواجهمیر	محمدجواد تربیتی	روزنامه پولاد	پیش‌بینی سلطنت رضاشاه	۳۶
۱۴۸			ر.ج. ۱۲	هفته‌نامه آشفته	اولین محاکمه یک‌وزیر	۳۷
۱۵۵	۱۳۲۵/۰۰/۰۰	دکتر شمایی	کازم پزشکی	روزنامه آینه فارس	رضاشاه در آستان شاه رضا	۳۸
۱۶۰			ر.ج. ۱۲	هفته‌نامه آشفته	خدای بیگانه‌ان از شاه هم انتقام می‌گیرد	۳۹
۱۶۲	۱۳۲۲/۰۲/۱۱	حسن دلشاد - میرحسین موسویان مهدوی	غلامحسین طلالی	روزنامه ظهور زمین	رضاشاه و سهم‌کش	۴۰
۱۶۴	۱۳۲۱/۰۸/۲۳	مهرپور تیمورکش - منیر مهران	ایواندخت تیمورکش	روزنامه رستاخیز ایران	من غلام امیرحسین تم، نه غلام آجیو	۴۱
۱۶۸			ر.ج. ۱۲	هفته‌نامه آشفته	رضاشاه در کارخانه جالوس	۴۲
۱۷۱		جعفر جهان - احمد هومن	ابراهیم خواجهموری	روزنامه ندای عدالت	رضاشاه و تدین	۴۳
۱۷۲			ر.ج. ۱۲	هفته‌نامه آشفته	هم امده جنول می‌گردند هم دزدی می‌کنند	۴۴
۱۷۵	۱۳۱۶/۰۲/	مهدی ملکی	احمد ملکی	روزنامه ستاره	رضاشاه و حضرت رضا طایفه‌السلام	۴۵
۱۷۷			ر.ج. ۱۲	هفته‌نامه آشفته	معماری رضاشاه و فراموشی	۴۶
۱۸۰	۱۳۲۲/۰۴/۰۴	جعفر منصوریان - حسین رامین	منوچهر رهسپار	روزنامه یزدان	رضاشاه در آبدان	۴۷
۱۸۲			ر.ج. ۱۲	هفته‌نامه آشفته	یک ساعت بعد از نصف شب	۴۸
۱۸۵	۱۳۲۱/۰۴/۰۵	ابوطالب شیروانی	ابوطالب شیروانی	روزنامه مهین	پانصد ریال، اقامت حیات؟!	۴۹
۱۸۷			ر.ج. ۱۲	هفته‌نامه آشفته	شاه و نوکران قدیمی	۵۰
۱۸۸			ر.ج. ۳۶	روزنامه پولاد	شاه برای کشتن سر لشکر اسلحه می‌طلبید	۵۱

۱۰ ■ رضاخان در مطبوعات نیروز

صفحه	عنوان مطلب	نام نشریه	صاحب امتیاز	سر دبیر	اولین شماره
۵۲	رضاشاه در آخرین ساعات سلطنت	هفته نامه آشفته	ر.ج. ۱۴		۱۹۱
۵۳	عبور رضاشاه از کرمان	روزنامه پارس	ر.ج. ۳۶		۱۹۵
۵۴	رضاشاه در دادگاه	هفته نامه جهانز	خانم همد صنتی	خانم همد صنتی	۱۳۳۳/۱۰/۱۸
۵۵	شاه سابق چه می کند؟	روزنامه شهباز	ر.ج. ۱۶	ر.ج. ۱۶	۱۳۳۳/۰۲/۲۳
۵۶	بیگانگان درباره رضاشاه چه می گویند؟	ماهنامه محیط	سید محمد طباطبایی	سید محمد طباطبایی	۱۳۳۱/۰۶/۴
۵۷	آمریکایی ها درباره رضاشاه چگونه قضاوت می کنند؟	هفته نامه پیام	محمد علی منظمی	عبدالرسول منظمی	۱۳۳۳/۱۱/۲۰
۵۸	احضار روح اعلیحضرت شاه سابق!	روزنامه کیهان	ر.ج. ۲۵		۲۱۳

مقدمه گردآورنده

رضاخان میرپنج فرزند عباسقلی سوادکوهی، معروف به داداش بیک، در سال ۱۲۵۶ شمسی در قصبه «آلاشت» از توابع سوادکوه مازندران به دنیا آمد. ابتدا در فوج سوادکوه که از ابوابجمعی میرزا علی اصغر امین السلطان بود خدمت می‌کرد و در بیست و دو سالگی به عنوان قزاق وارد خدمت قزاقخانه شد و در ۱۲۹۴ شمسی رئیس تیپ قزاقخانه همدان گردید.

در عصر حاضر با توجه به شواهد و مدارک متعددی که خود انگلیسی‌ها منتشر کرده‌اند، هیچ تردید و ابهامی در مورد وابستگی رضاخان به آنان وجود ندارد. «ژنرال آیرون ساید» جاسوس معروف انگلیسی و طراح اصلی به صحنه آوردن رضاخان در خاطرات خود می‌نویسد:

«... اطلاع پیدا کردم که رضاخان، نقشه کودتا را با موفقیت در تهران اجرا کرده است... تصور می‌کنم، همه مردم ایران بر این عقیده باشند که نقشه این کودتا را من کشیده و اجرای آن را از پشت پرده نظارت کرده‌ام. اگر راست مطلب را بخواهم بنویسم، حقیقت همین است...»

انگلیسی‌ها که اطلاعات دقیقی از اوضاع داخلی ایران داشتند، برای تحقق سیاست نوین خود، سرانجام رضاخان را کاندید کرده و برای به قدرت رساندن وی به زمینه‌سازی پرداختند. روسها نیز که خود در دام سیاست انگلیس افتاده بودند، ضمن تلگرافی درباره رضاخان چنین اظهار نظر کرده‌اند:

«اخیراً مطبوعات اروپا اخباری انتشار می دهند، دائر براینکه گویا دولت جماهیر شوروی نسبت به حکومت ملی ایران که رضاخان پهلوی در رأس آن قرار دارد، نظریه منفی داشته و گویا دولت شوروی شاه ایران را که حالیه در اروپا توقف دارد، تقویت می کند. انتشارات جرائد اروپا ظاهراً این مقصود را تعقیب می کنند که دولت شوروی را در این مبارزه سربسته ای که در سنوات اخیر در ایران به عمل می آید، طرفدار شاه قلمداد کرده و روابط کدورت آمیزی بین دولت شوروی و حکومت ایران ایجاد کرده و بدین وسیله، اجرای سیاست امپریالیستی را در ایران تسهیل کنند. آژانس تلگرافی اتحاد جماهیر شوروی برای اینکه تمام این اخبار بی معنی را از اذهان خارج کند، اطلاع می دهد که دولت شوروی، کمافی السابق، اصل عدم مداخله کامل در امور داخلی ایران را رعایت کرده و با حکومت ملی ایران که رضاخان رئیس الوزراء در رأس آن قرار گرفته، روابط دوستانه دارد».

هدف دراز مدت استعمار انگلیس در ایران تغییر سلطنت بود، زیرا بدون خلع قاجارها از قدرت، امکان حصول به نتیجه وجود نداشت، لذا برای یافتن مهره ای مناسب و مطلوب، لازم بود که به تدریج اقدام کند. براساس این نظر، انگلیسی ها سعی کردند تا قبل از اجرای طرح اصلی، یعنی تغییر سلطنت ابتدا اقداماتی را انجام دهند، که یکی از آنها ایجاد کودتایی علیه دولت بود. استعمار به دو چهره سیاسی و نظامی محتاج بود و پس از بررسی های لازم از میان سیاستمداران، سیدضیاءالدین طباطبائی و از بین نظامیان رضاخان میرپنج را برگزید. «آیرون ساید» ضمن ملاقاتهایی توانست نقش رضاخان را به او بیاموزد و برای همکاری با سیدضیاء آماده سازد. در بهمن ماه ۱۲۹۹ شمسی ملاقاتی بین دو عامل کودتا در قزوین صورت گرفت و آیرون ساید به

رضاخان قول داد که برای تصرف تهران به هیچ مشکلی برنخواهد خورد. در سوم اسفند ۱۲۹۹، قوای قزاق به فرماندهی رضاخان از قزوین به تهران حرکت کردند و با توجه به اینکه فرماندهان نیروی ژاندارم و دیگر قوا، قبلاً توسط انگلیسی‌ها تطمیع شده بودند، تهران به آسانی به دست رضاخان افتاد. سیدضیاء، بلافاصله بعد از کودتا، عده‌ای از شخصیت‌های سیاسی، از جمله مرحوم سید حسن مدرس را دستگیر و به زندان انداخت. احمدشاه قاجار علیرغم میل باطنی خود فرمان نخست‌وزیری طباطبائی را صادر کرد و او برای فریب مردم و برای آنکه خود را بظاهر مردی ضداستعماری نشان دهد، قرارداد ۱۹۱۹ و ثوق‌الدوله را که با همت دلیرمردانی چون مرحوم مدرس عملاً به صورت قراردادی ملغی درآمده بود، لغو کرد. وزیرمختار انگلیس در تهران درباره این امر به لندن نوشت:

«... سیدضیاءالدین دربارهٔ سیاستی که قرار است پس از تشکیل کابینه‌اش اتخاذ کند، اطلاعات محرمانهٔ زیر را در اختیار من قرار داده است: اولاً، خیال دارد، تا آنجا که می‌تواند، عده اعضای کابینه را محدود کند و وظایف غالب وزاتخانه‌ها را، بی‌آنکه وزیری تعیین کند، به دست معاونان همان وزارتخانه‌ها بسپارد. به عقیدهٔ وی بدون اعلام لغو شدن قرارداد، کابینه‌اش هرگز نخواهد توانست شروع به کار کند، اما چنانکه می‌گفت، توأم با اعلامیه مربوط به لغو قرارداد، اعلامیهٔ دیگری نیز به این مضمون منتشر خواهد شد که قصد دولت ایران از لغو قرارداد مزبور، ابراز هیچ گونه خصومت نسبت به بریتانیای کبیر نیست و کابینهٔ جدید متتهای سعی خود را به کار خواهد برد تا حسن‌نیت ایران را نسبت به انگلستان که به عقیدهٔ وی مهمترین شرط بقای استقلال

ایران است، ثابت کند.^۱

اقدامات و ظاهر سازیهای سیدضیاءالدین و خالی بودن خزانه مملکت و همچنین خودسری‌های رضاخان مبنی بر اختصاص درآمد شهرداری و ادارات مالیه به نفع قوای تحت فرماندهی خود، دست‌به‌دست هم داده و سبب واکنش تندی علیه دولت طباطبائی گردید. انگلیس نیز از ترس آنکه مبادا ادامه حکومت ناتوان ضیاءالدین باعث شورش عمومی گردد، نه تنها دست از حمایت او کشیدند، بلکه رضاخان را تشویق به تشدید مخالفت با وی کردند و در نتیجه پس از نود روز، کابینه سیاه سقوط کرد.

انگلیسی‌ها بسیار مایل بودند رضاخان را که اکنون لقب سردار سپه را یدک می‌کشید، به نخست‌وزیری برسانند و این خواست را به گوش احمدشاه رساندند، ولی شاه قاجار با همه بی‌تجربگی، جداً با این امر مخالفت کرد و انگلیسی‌ها هم که زمینه کار را کاملاً مساعد نمی‌دیدند، چندان در این مسئله اصرار و پافشاری نکردند، اما بجای رضاخان، نوکر دیگری چون قوام‌السلطنه را پیشنهاد کردند و او روی کار آمد. اولین ماده برنامه دولت وی «تکمیل انتظامات قشون و قوای تأمینیه» بود، که به فرمان انگلیس انجام گرفت و در نهایت باعث ازدیاد قدرت رضاخان گشت. این گامی تدریجی بود که به سوی تقویت ارتش برداشتند تا به وسیله آن از منافع خود در ایران محافظت کنند، و وقتی تعداد سربازان به چهل هزار نفر رسید و اطمینان یافتند که قوای موجود به طور نسبی قادر به تأمین اهداف نظامی آنان است، قوای یازده هزار نفری «پلیس جنوب» را منحل نمودند.

یکی دیگر از اقدامات خائنانه قوام‌السلطنه در این دوره از نخست‌وزیری

خود، واگذاری امتیاز استخراج نفت شمال به کمپانی «استاندارد اویل» آمریکایی بود که به طور محرمانه انجام گرفت و از آنجهت که هنوز روس و انگلیس توافق همه جانبه‌ای در تقسیم منافع نامشروع خود در ایران با آمریکائی‌ها نداشتند، نسبت به این عمل قوام واکنشی سخت نشان داده و دیگر او را حمایت نکردند و همین امر سبب استعفای قوام السلطنه شد.

در دولت محافظه کار مشیرالدوله، رضاخان کماکان وزیر جنگ بود و با قلدری بودجه مملکت را صرف تقویت ارتش می‌کرد. بعضی از روزنامه‌های مخالف در آن زمان، رضاخان را به باد انتقاد گرفتند، ولی وی آشکارا به مشیرالدوله اخطار کرد که اگر جلوی روزنامه‌ها را نگیرد، دستور خواهد داد که او را به دربار راه ندهند! بهر حال پریشانی اوضاع کشور از یک سو و دخالت‌های بیمورد رضاخان از طرف دیگر و از همه مهمتر ضعف خود مشیرالدوله، او را وادار به استعفا کرد و دوباره در خرداد ۱۳۰۱ شمسی، قوام السلطنه در صحنه نمایان شد. دلیل این امر آن بود که انگلیسی‌ها در کمپانی «استاندارد اویل» سرمایه‌گذاری کرده بودند و دیگر تضادی میان منافع انگلیس و آمریکا نبود.

قوام در این دوره از نخست‌وزیری برای اینکه از انتقاد مخالفین و مطبوعات بکاهد، حکومت نظامی را که از زمان کابینه سیاه برقرار بود، لغو کرد، اما این عمل هرگز از شدت انتقادات که عمدتاً متوجه رضاخان بود نکاست. قوام سعی داشت تا با مطرح کردن خدمت وزیر جنگ مبنی بر سرکوبی اشرار و تأمین امنیت مخالفین را قانع کند، اما این سخنان هیچگونه تأثیری نداشت. مرحوم مدرس در جلسه سیزدهم مهرماه ۱۳۰۱ در مجلس چهارم ضمن نطق خود گفت:

«... عجالتاً امنیت در دست کسی است که اغلب ماها از آن خوشوقت نیستیم... شماها مگر ضعف نفس دارید که این حرفها را می‌زنید و در پرده سخن می‌گوئید. ما بر هر کسی قدرت داریم، از رضاخان هم هیچ ترس و اهمه‌ای نداریم، ما قدرت داریم شاه را عزل کنیم، رئیس‌الوزراء را بیاوریم، سؤال کنیم، استیضاح کنیم، عزلش کنیم و همچنین رضاخان را استیضاح کنیم، عزل کنیم تا برود و در خانه‌اش بنشینند... قدرتی که مجلس دارد، هیچ چیز نمی‌تواند در مقابلش بایستد، مجلس بر هر چیزی قدرت دارد...»

قوام‌السلطنه که از سوئی با حملات نمایندگان مجلس به ویژه مرحوم مدرس و دکتر مصدق علیه رضاخان مواجه بود و از طرفی می‌دید که ارباب انگلیسی‌اش، رضاخان را بیش از او حمایت می‌کند، برای بار دوم استعفا داد و این بار استعمار، مستوفی‌المالک را به شاه قاجار عرضه داشت. بنابراین در روز دهم بهمن ماه ۱۳۰۱ شمسی، کابینه مستوفی تشکیل شد، ولی وضع هیچ تغییر نکرد و رضاخان همچنان یک‌ه تاز میدان بود. عقیده مرحوم مدرس آن بود که «مستوفی مثل شمشیر مرصع جواهرنشانی است که فقط برای روزهای بزم و سلام باید آن را به کمر بست، و مملکت امروز احتیاج به شمشیری برنده و فولادی دارد». در روز بیست و یکم خرداد ۱۳۰۲ شمسی، مستوفی‌الممالک بر اثر استیضاح مدرس ناچار به استعفا شد. رضاخان که اینک به حد کافی قدرت یافته و در صدد بود تا به طریقی قدرت ارتش و در واقع قدرت خویش را به رخ مخالفان و شاه قاجار بکشد، لذا در روز بیست و چهارم فروردین ۱۳۰۲ به مناسب سالروز تاجگذاری احمدشاه رژه‌ای ترتیب داد که طبعاً گروهی از مردم عادی که از نیت و هویت اصلی رضاخان اطلاعی نداشتند، نسبت به او خوشبین شدند، اما آنان که از ماهیت

رضاخان و ارتش او آگاه بودند همچنان در مخالفت با وی پای فشردند.

پس از استعفای مستوفی‌الممالک مخالفان رضاخان در مجلس کوشیدند تا فردی شایسته را برای کار بیابند، ولی سفارت انگلیس در تهران برای انتخاب رضاخان به سمت رئیس‌الوزرائی، احمدشاه را بطور جدی در تنگنا قرار داد، اما باز هم احمدشاه زیر بار نرفت و در میان رجال سیاسی آنروز باز هم کسی را بهتر از مشیرالدوله نیافت و بهمین جهت فرمان نخست‌وزیری را برای او نوشت.

رضاخان که از این تصمیم شاه به شدت عصبانی شده بود، واکنشی پرخاشگرانه نشان داد و چند روز به حالت قهر ترک خدمت کرد، اما پس از چند روز دانست که این غیبت او به سودش نخواهد بود و بهمین دلیل به کار خود بازگشت. او این بار مصمم شد که با ساقط کردن مشیرالدوله جای او را بگیرد، بنابراین مخفیانه به تهدید نخست‌وزیر پرداخت تا آنکه او را در مهر ۱۳۰۲ وادار به استعفا نمود.

استعفای مشیرالدوله و تبلیغات وسیع طرفداران رضاخان که وی را ناجی ملت و مملکت می‌شمردند و خواستار نخست‌وزیری وی بودند، احمدشاه را با مشکل روبرو کرد و این بار نتوانست از این کار سرپیچد و در سوم آبانماه ۱۳۰۲، فرمان نخست‌وزیری وزیر جنگ را صادر کرد و چند روز بعد به قصد اروپا، ایران را ترک نمود. رضاخان که با هدایت ارباب خود به پست رئیس‌الوزرائی رسیده بود، آمادگی داشت تا با اشاره انگلیس قدم دیگر، یعنی تغییر سلطنت را بردارد. مقارن نخست‌وزیری سردار سپه، مجلس ترکیه رژیم امپراطوری را منحل کرد و رژیم جمهوری را در این کشور اعلام داشت. این امر وسیله خوبی برای طرفداران رضاخان گردید که به اشاره او

تبلیغات وسیعی را به راه اندازند و خواستار نظام مشابهی در کشور شوند. چون عمر مجلس چهارم به پایان آمد و وجود مجلس برای طرح تغییر سلطنت لازم بود، رضاخان با عجله و شتاب انتخابات دوره پنجم مجلس را انجام داد و در روز بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۰۲، مجلس پنجم افتتاح گردید. با آنکه سردار سپه بسیار کوشید تا از ورود مخالفان خود به این مجلس جلوگیری کند، اما بر خلاف میل او چند تن از مخالفان قدرتمند چون مرحوم مدرس به این مجلس راه یافتند.

مدرس که می‌دانست رضاخان با اعمال نفوذ و تقلب در انتخابات موفق شده است تا طرفداران خود را به عنوان نماینده وارد مجلس کند، تصمیم گرفت تا با اعتراض به اعتبارنامه‌های آنان، با حضور ایشان در مجلس مخالفت کند. نطق‌های افشاگرانه او مؤثر واقع شد و عده‌ای از عوامل رضاخان، چون علی‌دشتی و نوری‌زاده رأی اعتماد نگرفتند. اقدامات مدرس چنان عوامل رضاخانی را خشمگین کرد که به تحریک محمد تدین، مهره شناخته شده رضاخان، یکی از نمایندگان قلابی مجلس بنام بهرامی به صورت مرحوم مدرس سیلی زد. این عمل احمقانه باعث خشم مردم شد و مخالفت با جمهوری رضاخانی را تشدید کرد.

در روز بیست و هشتم اسفند ماه ۱۳۰۲، جمعیت زیادی در مسجدشاه جمع شده و ابراز مخالفت نمودند. رهبری مخالفان را عده‌ای از روحانیون تهران به عهده داشتند که در رأس آنان سیدحسن مدرس بود. روز بعد مردم راهپیمائی کردند و به طرف مجلس رفتند. رضاخان دریافت که اگر عقب‌نشیند، شورش مردم تهران به یک شورش عمومی مبدل شده و مقام نخست‌وزیری هم از کف او بیرون خواهد شد، لذا اعلام کرد «حال که ملت

جمهوری نمی‌خواهد، من هم از آن صرف‌نظر کردم!». اما در حقیقت او متوسل به حيله‌ای دیگر شد و در هیجدهم فروردین ۱۳۰۳، به عنوان اینکه کسی قدر زحمات و تلاشهای طاقت‌فرسای او را نمی‌داند، به حالت قهر از تهران خارج شده و به «رودهن» رفت. پس از خروج او، تلاشهای پنهانی انگلیس و طرفداران رضاخان آغاز شد و هدف آن بود که مجلس را تحت فشار قرار داده و نمایندگان را وادار به دادن رأی تمایل به نخست‌وزیر بنمایند. روزنامه‌های طرفدار رضاخان هم شیون و فریاد برآوردند که اگر سردار سپه نباشد، اشرار باز خواهند گشت و دوباره امنیت کشور از بین می‌رود. اکثر مقالات روزنامه‌ها را در این زمینه، کارمند سفارت انگلیس به نام «هاوارد» می‌نوشت. هم زمان با اینگونه داد و فریادها، نوشته‌های دیگری برای فرماندهان شهرها فرستاده می‌شد که موظف بودند تا عین همان نوشته را به تهران تلگراف کنند. مضمون این نوشته‌ها نیز حمایت از رضاخان و ضرورت بازگشت او بود. سرلشکر احمدی که خود از افسران کودتای سوم اسفند بود، آشکارا مجلس را تهدید کرده و گفت که «اگر رضاخان تا سه روز دیگر به سرکار خود برنگردد، قوای نظامی را از لرستان جمع می‌کند و مقررات لرستان و نواحی مرزی را به نمایندگان مجلس می‌سپارد!» هر روز دهها تلگراف از طرف وابستگان رضاخان به مجلس می‌رسید. نیروهای قزاق نیز اقدام به رژه مسلحانه در برابر مجلس کردند، تا آنکه سرانجام تلاشهای گسترده استعمار و عوامل داخلی آن، مجلس را واداشت تا در بیست و دوم فروردین به رضاخان رأی اعتماد دهد و او را مأمور تشکیل کابینه کند. مرحوم مدرس در چنین روزی در مجلس حضور نداشت، زیرا قبلاً او را به وزارت جنگ احضار و در آنجا تا ختم کار مجلس، زندانی کرده بودند.

انگلیسی‌ها که از برگرداندن رضاخان کاملاً خشنود بودند، برای آنکه بار دیگر ماهیت انگلیسی رضاخان سبب شورش مردم نگردد، حاضر شدند یکی از مهره‌های سرسپرده خود، یعنی شیخ خزعل را به پای رضاخان قربانی کنند. شیخ خزعل که از شیوخ خوزستان بود، به یاری و مساعدت انگلیسی‌ها برای خود قدرتی بهم زده و ضمن اطاعت ظاهری از مرکز، عملاً دولت مستقلی در استان خوزستان به وجود آورده بود. وابستگی شیخ خزعل در آن زمان برکسی پوشیده نبود، پس اگر او به دست رضاخان از پای در می‌آمد، مردم عادی باور می‌کردند که موضع رضاخان ضدانگلیسی است و این چیزی بود که استعمار انگلستان می‌خواست، زیرا هم رضاخان به عنوان رهبری ملی و مخالف انگلیس شناخته می‌شد و هم مخالفان اغفال می‌شدند. پیرو این طرح، انگلیس، شیخ خزعل را واداشت تا علیه دولت مرکزی طغیان کند و آن نوکر بیچاره که از ماجرای پشت پرده خبر نداشت، از اطاعت دولت رضاخان سرپیچید و با تشکیل «کمیته سعادت» علیه نخست‌وزیر شورش کرد. در همین هنگام کنسولی که از طرف انگلیس به شیخ خزعل شورش را توصیه کرده بود، عوض شد و کنسول جدید خزعل را مورد نکوهش قرار داد که چرا چنین کاری کرده است! خزعل متعجبانه از ارباب توضیح خواست، اما پاسخ شنید که باید تسلیم رضاخان شود و او که چاره‌ای دیگر نداشت، چنین کرد و بدین ترتیب رضاخان فاتح خوزستان و سرکوب‌گر قیام خزعل انگلیسی شناخته شد!

احمدشاه قاجار پس از تثبیت موقعیت رضاخان در ایران، برای بازگشت به کشور در حال تردید بود. انگلیسی‌ها که مایل به رفتن او نبودند، ضمن مبالغه در اوضاع آشفته ایران، صلاح او را در این دانستند که تا مدتی از رفتن

به ایران چشم ببو شد، تا رضاخان بتواند امنیت کامل را برای حضور شاه فراهم آورد!

هر چه زمان توقف شاه در اروپا بیشتر می‌شد، موضع رضاخان مستحکم‌تر می‌گردید و مخالفت و تبلیغ علیه احمدشاه و سلطنت قاجاریه گسترده‌تر می‌گشت. پس از آنکه عمال استعمار اذهان عمومی را به سود رضاخان آماده کردند، در روز نهم آبانماه ۱۳۰۴ شمسی، ماده واحده‌ای را به صورت طرح تقدیم مجلس نمودند، که در آن خلع قاجاریه از سلطنت و سپردن حکومت موقت به رضاخان درخواست شده بود. جز چهار تن از نمایندگان از جمله آیت‌الله مدرس و دکتر مصدق، بقیه نمایندگان به این طرح رأی مثبت دادند و آن ماده واحده از تصویب مجلس گذشت. در این ماده آمده است که «مجلس شورای ملی به نام سعادت ملت، انقراض سلطنت قاجاریه را اعلام نموده و حکومت موقتی را در حدود قانون اساسی و قوانین موضوعه مملکتی به شخص آقای رضاخان پهلوی واگذار می‌نماید. تعیین تکلیف حکومت قطعی موکول به نظر مجلس مؤسسان است که برای تغییر مواد ۳۶، ۳۷، ۳۸ و ۴۰ متمم قانون اساسی تشکیل می‌شود...»

ده روز پس از خلع احمدشاه، سفیر انگلیس برای مبارکباد نزد رضاخان رفت و طی یادداشتی از سوی دولت انگلستان، حکومت وی را به رسمیت شناخت. فردای آن روز سفیر شوروی نیز رسمیت حکومت رضاخان را از طرف دولت متبوعش اعلام کرد و اینگونه بود که رضا شصت تیری، شاه شد! در حقیقت آغاز رژیم پهلوی را باید فصل جدیدی از تاریخ ایران دانست که هم‌زمان با آن شیوه نوینی از غارت در کشور ماحول گرفت، که اصطلاحاً از آن با نام «استعمار جدید» یاد می‌کنند. در این روش، استعمار به جای

حضور نظامی در کشور مستعمره، مبادرت به تقویت حکومت مرکزی می‌کند و با به قدرت رساندن شخصی که قدرت مطلقه را در دست می‌گیرد، سعی می‌کند تا بیش از پیش به غارت ثروت‌های ملی اینگونه کشورها بپردازد. استعمار به دست نشانندگان خود یاد می‌دهد که برای فریب مردم به پاره‌ای اقدامات اصلاحی دست یازند.

رضاخان نخستین نماینده «استعمار جدید» در ایران نیز پس از به قدرت رسیدن، اقداماتی از این قبیل نمود که با سر و صدای زیاد به نام اصلاحات وی شهرت یافتند که از جمله آنها می‌توان به ایجاد ارتش منظم، احداث راه‌آهن، اسکان عشایر، متحدالشکل کردن البسه و رفع حجاب از زنان اشاره کرد. سعی «استعمار جدید» آن بود که جامعه اسلامی ایران را از هویت خویش دور کرده و تهاجم وسیع خود را به ارزش‌های والای اسلامی و سنن ملی ایرانیان آغاز کند. انگلیس حتی رضاخان را واداشت تا به حسب ظاهر با قرارداد نفت «داری» که در زمان مظفرالدین شاه قاجار با ایران بسته شده بود، مخالفت کند و خود را بیشتر عنصری ضدانگلیسی جلوه دهد. همین چراغ سبز باعث شد که رضاخان با عصبانیتی مصنوعی امتیازنامه داری را در آتش افکند و به نام حمایت از منافع ایران، آن قرارداد را به صورت یک طرفه ملغی اعلام کند. طبق توافق قبلی کار به دیوان «لا‌ه» کشید و چون طرح این دعوی در دیوان لا‌ه قانونی نبود به جامعه ملل ارجاع شد. به پیشنهاد جامعه بین‌الملل، طرفین توافق کردند که خود رأساً اقدام به گفتگو و حل اختلاف نمایند و قراردادی جدید تنظیم کنند!! و اینگونه بود که قرارداد ننگین ۱۳۱۲ شمسی به وجود آمد. انگلیس بسیار خوشحال بود، زیرا قرارداد مرده داری را که خودبخود لغو شده بود مبدل به قراردادی جدید و

طویل‌المدت کرد و رضاخان نیز در پوست خود نمی‌گنجید، زیرا در میان مردم شایع شده بود که شاه موفق به لغو قرار داد داری گشته و دشمن شماره یک انگلیسی‌هاست.

رضاخان در همه ایامی که مجری سیاست‌های استعماری بود، هرگز سیاست مذهبی واحدی را دنبال نکرد، بلکه در این رابطه اعمال او پیش از رسیدن به سلطنت با آنچه وی در روزگار قدرت خویش انجام داد کاملاً مغایرت داشت!

پیش از سلطنت، سیاست مذهبی او مبتنی بر تظاهر به دینداری و حمایت از اسلام بود که برای جلب روحانیت و مردم انجام گرفت. رضاخان در این دوران به زیارت عتبات عالیات می‌رفت، تمثال امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را به گردن می‌آویخت، در مجالس عزاداری پای برهنه شرکت می‌کرد و همچون مردم عادی کاه و گل به سر می‌ریخت. ریاکاری او از متن ابلاغیه‌ای که در یازدهم آبان‌ماه ۱۳۰۴، یعنی حدود یک ماه پیش از آغاز سلطنت، صادر کرده است به خوبی معلوم می‌باشد. در این متن آمده است:

«عموم اهالی ایران بدانند که من همیشه دو اصل مهم را سرسلسله مکونات و عقاید خود قرار داده‌ام. اجرای عملی احکام شرع مبین اسلام و تهیه رفاه حال عموم. بر خواطر عامه اهالی پوشیده نیست که این دو اصل مهم مدت‌ها و سالیان دراز است که در ایران فراموش شده و با اینکه اجرای آن جزو ضروریات و فرائض اولیه زمامداران امور شناخته می‌شود، مع هذا طوری به فراموشی و متروک ساختن آن تعمد شده است که فعلاً جز به تأسف و تأثر در اطراف آن نمی‌توان تفسیر و تعبیر نمود...

نظر به اینکه اشاعه منکرات مخالف اصول مسلمة اسلامی شمرده

می‌شود، لهذا امر اکید می‌دهم که از همین تاریخ، کلیه دکا کین مشروب فروشی و قمارخانه‌ها در سراسر ایران مقفل و بسته بماند و حکام ایالات و ولایات و امراء قشونی نیز در تمام نقاط مأموریت دارند که این موضوع مهم و این حکم اشتباه ناپذیر را قطعاً و قویاً و با کمال شدت و سختی به موقع اجرا بگذارند.

در خاتمه از یک طرف غرور حس انسانی و انسانیت و شرف ملی و ملیت و بالاخره هویت آدمیت و عزت نفس را به بعضی از مخدرات امروز حتی آنهایی که علناً متظاهر به جلالت می‌شوند، تذکر داده و از طرف دیگر به تمام نظمیه‌ها و مأمورین پلیس حکم می‌کنم که صفات مرقومه فوق را یکی از قطعی‌ترین موارد مأموریت خود تشخیص داده و هرگاه در معابر عمومی برخلاف این رویه، خلاف انتظاری از هر کس مشاهده کنند، مرتکب آن را خارج از موجودیت انسانی دانسته بلا تردید به محبس‌های نظمیه جلب نمایند، تا با خواست خداوند از این حیث نیز نسل آینده ایران از انقراض و انحطاط مصون و صداقت و امانت و راستگویی و درست‌کرداری آنان اقلأً با نیاکان تاریخی خود قابل مقایسه و تطبیق بماند. رئیس حکومت موقتی مملکت و فرمانده عالی کل قوا، رضا!

در این دوران، رضا خان به جلب حمایت همه اقشار مردم نیاز داشت که در رأس آن حمایت روحانیت از وی محسوب می‌شد، و بهمین جهت بارها به دیدار روحانیون قم شتافت و خود را نزد آنان مردمی متدین و مدافع شریعت معرفی کرد. وی با اتخاذ این شیوه منافقانه توانست تا حدود زیادی حمایت اقشار اجتماعی را نسبت به خود جلب کرده و به آنها این باور را که او مدافع و حامی اسلام است، تلقین نماید و همین امر اسباب به قدرت

رسیدن وی را فراهم نمود، اما پس از قدرت یافتن یکباره سیاست مذهبی خود را ترک کرد و چون طوفانی به منظور ریشه کن کردن اسلام از ایران برخاست. اربابش به او یاد داده بود که ریشه اصلی حرکت‌های مردمی در اندیشه‌های اسلام‌مست و تا بن اسلام را از ایران نکنند باید در انتظار حوادثی باشد. بهمین دلیل رضاخان ماهیت واقعی خود را نسبت به مذهب و روحانیت آشکار ساخت و صراحتاً مذهب را منافی تمدن و تجدد معرفی کرد. به زور چادر را از سر زنان مسلمان ایران کشید و روحانیون را خلع لباس کرد. محاکم شرعی به دستور وی تعطیل شد. و دخالت روحانیون در مسائل اجتماعی اکیداً ممنوع گردید. عزاداری سیدالشهداء علیه السلام قدغن گشت و مساجد به صورت اماکنی متروک درآمد و مدرس شهید شد.

رضاخان که در محاسبات سیاسی، مؤثرترین عامل پایداری حکومت را قدرت نظامی و وابستگی به برترین قدرت جهانی می‌دانست، با توسعه نفوذ آلمان، به تدریج به این کشور نزدیک شد و مستشاران آلمانی به ایران سرازیر شدند. این چیزی بود که انگلیسی‌ها نمی‌پسندیدند هرگز گمان نمی‌بردند که دست پرورده آنان ترک خدمت کرده و ارباب دیگری برای خود بگیرد.

با شروع جنگ جهانی دوم و در شرایطی که رضاخان به دلیل گرایش به آلمان، حاضر به تبعیت کامل از سیاست انگلستان نشد، آنان همانطور که خودشان او را آورده بودند، وی را از صحنه خارج کرده و به جزیره «موریس» تبعید کردند.

گرچه تاکنون کتابهای گوناگون در رابطه با شخصیت و هویت و اعمال

ضد و نقیض رضاخان میرپنج به رشته تحریر درآمده، اما گمان می‌رود که هیچ نوشته‌ای چون مطالب روزنامه‌ها و مجلات دوران رضاخانی نمی‌توانند، نقاب از چهره کریه و منافقانه او بردارد، لذا پاره‌ای از مطالب مطبوعات و جراید آن روزگار تقدیم می‌گردد. این مطالب که عیناً با عناوین خود در روزنامه‌های آن روزگار آمده، بدون هیچ ویرایش و اصلاحی بهمان صورت در این کتاب درج گردیده و به خواننده فرصت می‌دهد، تا از زوایای مختلف اعمال رضاخان را ارزیابی کرده و هویت او را تشخیص دهد.

نقل از هفته‌نامه نهنک:

«رضا شاه»

رضا شاه قامتی بسیار بلند و متناسب دارد و غالباً به واسطه همین تناسب اندام و بلندی قامت در میان جمعیت به زودی شناخته می‌شود، حتی هنگامی که در زمان کمال آتاتورک به ترکیه رفته بود، در فیلمهایی که برداشته‌اند، رضا شاه در بین آنها ممتاز و هنگامی که با کمال آتاتورک و مخصوصاً عصمت اینونو، رئیس جمهور فعلی ترکیه راه می‌رفت و مصاحبت می‌کرد، این امتیاز او کاملاً مشخص بود.

او موئی بسیار کم و سفیدرنگ و چشمانی نافذ و بزرگ و فرورفته دارد. استخوانبندی صورت و اعضای بدن وی درشت و بسیار قوی می‌باشد. تا به سلطنت نرسیده بود، رنگ آن کمی تیره بود، ولی به تدریج بر اثر فکر و کوشش بسیار تیره‌تر گشت و در اواخر در اطراف چشمهای او خطوطی پدید آمد که بر هیبت و مهابتش بسیار افزود.

در سالهای اول سلطنت، هنگام سخن گفتن غالباً زبان را دو سانتیمتر لوله کرده و از دهان بیرون می‌آورد، ولی بر اثر یادآوری اطرافیان و تمرین و ممارست این عادت را ترک گفت. دندانهای مصنوعی مرتبی دارد که بعضی از اوقات هنگام غضب از فکین جدا می‌شود. موی ابرو و سبیلش پرپشت و

اخیراً کاملاً سفید بود. بر روی گونه و دماغ او علامت زخم شمشیر که یادگار ایام عشرت جوانی و اختلاف با همکاران قزاقش است مشاهده می‌شود. چانه‌اش متوسط و آرواره‌اش سنگین و مربع شکل است. دست و پای بزرگ و استخوانی دارد که هنگام ایستادن اندکی به پیش خم می‌شود. دیدگانش او را متفکر و غمناک جلوه می‌دهد. چون به خشم و غضب می‌آید، نگاهش بیشتر هول‌انگیز و وحشت‌آمیز می‌گردد، و تبسم و خنده او به هیچ وجه از هیبتش نمی‌کاهد.

همیشه لباس نظامی ساده می‌پوشید، مگر در مواقع رسمی که لباس مخصوص خود را مزین به یراقها و سردوشی‌ها و مدال و نشان نظامی در بر می‌کرد. گویا این لباسها و نشانهای حمایل را به آفریقا هم برده است.

رضاء شاه در سالهای اخیر همیشه پاکیزه و مرتب و منظم بود، و این پاکیزگی و نظم و ترتیب برای رعایت مقررات بودند، نه برای نظافت و ظرافت، ولی اخیراً طبیعت ثانوی او شده بود. در استحمام و اصلاح سر و صورت تأخیر روا نمی‌داشت. هرچیز که اندک زحمتی به او می‌داد یا مخالف طبعش بود، نابود می‌کرد، می‌کشت، می‌درید و پرت می‌کرد. وقتی، رادیوی خود را که مطالبی بر علیه او انتشار می‌داد با لگد شکست و گاهی خدمتگزار و اشخاصی که موجب خشم و غضب او می‌شدند، سخت با چکمه و لگد و تعلیمی تنبیه می‌کرد. رضاشاه از ترتیب و اصول و آداب درباری عاری بود. احوال و رفتار او فقط برای اقامت در سر بازخانه و امور نظامی مطلوب بود، و تا آخر سلطنت، خورد و خوراک و پوشاک خود را با مقررات و تشکیلات نظامی و دیسیپلین سربازی انجام می‌داد.

سالهای اول سلطنت، اصولاً طریق پذیرایی و نشست و برخاست سلطنتی

را نمی‌دانست. حرکات و سئوالات و مکالمات او با اشخاص غیرنظامی هم سریع و کوتاه و مختصر و آمرانه بود. این خوی او به هم قطارانش نیز سرایت کرد. در مجامع عمومی که سخنرانی او قبلاً تهیه شده بود، خطابه را بدون هیچگونه تغییر قیافه و حرکت دست و صورت ایراد می‌کرد. صدای او در موقع سخنرانی یکنواخت و تند بود و گاهی در تلفظ لغات اشتباه می‌کرد.

رضاشاه هوش و حافظه شگفت‌آوری داشت، بطوریکه او را از نوابغ عصر خود می‌شمارند. از آموزش و پرورش مرتب و منظم بی‌بهره بود، ولی قریحه او غالباً باعث شگفتی حاضرین بخصوص متخصصین و اهل فن بود. استنباطات او بر اطلاعاتش می‌چربید. به مطالعه کتاب و سیاحت‌های علمی عادت نداشت، اما به تعلیم و تربیت فرزندان خود علاقمند بود و تا آخرین سال سلطنت، معلمین برای تعلیم و تربیت فرزندان او برقرار بودند، که از این راه به وکالت و کارهای دیگر نیز انتخاب شدند. رضاشاه غالباً به کار تحصیلی فرزندان خود سرکشی می‌کرد و شخصاً از معلمین جریان تحصیلات آنها را پرسش می‌نمود، ولی حیف که به همان ظاهر قناعت داشت.

هفته‌نامه نهنک تهران

این هفته‌نامه که از سال ۱۳۲۲ شمسی انتشار یافت، ارگان گروه «از جان گذشتگان» محسوب می‌شد. این روزنامه سه بار به ترتیب در ماههای تیر ۱۳۲۲، اردیبهشت ۱۳۲۳ و خرداد ۱۳۲۴ توقیف شد.



رضاخان هنگام ورود به تهران

نقل از روزنامه میهن،

«بیست و چهار ساعت از زندگی رضاه شاه»

زندگانی خصوصی رضاشاه بقدری منظم بود که حتی آب خوردن و سیگار کشیدن وی از روی ساعت و دقیقه حساب می شد. مثلاً هر وقت به ساعت خود نگاه می کرد، پیشخدمت می فهمید که در این دقیقه گیلان آبخوری یا فنجان مخصوص جای را بیاورد.

چهار ساعت بعد از نصف شب بیدار شده و لباس پوشیده و آماده می شد. قبل از سلطنت به وسیله اسب یا درشکه و بعد از سلطنت (که قدری پیر و شکسته شده بود) سوار اتومبیل شده و هر روز به یکی از سربازخانه ها و مؤسسات ارتشی سرکشی می کرد، و آخرین مؤسسه ای که بازدید می نمود، دانشکده افسری بود. بعضی از اوقات سرزده وارد طویله های ارتشی شده و با دستمال خود به پشت اسب ها کشیده و اگر خوب تیمار و شستشو نشده بودند، مهترها را با دست خود شلاق می زد. وقتی از بازبینی های نظامی فراغت حاصل می کرد، ساعت پنج و نیم بعد از نصف شب بود. آن وقت سینی ناشتایی و یک منقل پراز آتش در جلو او حاضر می شد، و پس از صرف صبحانه همان طور با لباس ساعتی استراحت می کرد.

ساعت هفت صبح، رئیس شهربانی را می پذیرفت و در همین ساعت بود

که پایه‌های دیکتاتوری خود را قدری مستحکم‌تر می‌کرد. گزارش‌های جنایتکارانه در همین ساعت به عرض می‌رسید و اوامر سهمگین که احیاناً متضمن نابود ساختن عائله‌ها و افراد بیگناه بود و در همین ساعت صادر می‌گردید.

ساعت هشت، آن ساعت شوم و سببیت را پشت سر گذاشته و در پشت میز خود قرار می‌گرفت. در این ساعت رئیس ستاد و سران لشگری بار می‌یافتند. در این ساعت یک سرباز خشک با زیردستان خود تماس یافته و هر روز یک دستور جدیدی برای تکمیل قدرت نظامی ایران صادر می‌شد.

ساعت نه، هئیت وزراء و یا یکی دو نفر وزیر دارایی و راه و پیشه و هنر و کشاورزی احضار و کمتر روزی می‌گذشت که یکی از این وزراء مورد عتاب قرار نگرفته و فحش کاری نشوند. چه فرق می‌کند آن روز این وزراء کار نمی‌کردند و از شاه فحش می‌خوردند، ولی امروز نیز کار نمی‌کنند و از جرائد فحش تحویل می‌گیرند!

ساعت ده، رئیس دفتر مخصوص شرفیاب و گزارشات و عریضه‌های واصله را به عرض می‌رسانید. رئیس دفتر مخصوص نیز می‌دانست که از «یاسا» و قواعد مخصوصی که شاه برای جمیع امور وضع کرده است، نباید تجاوز کند. او می‌دانست کدامیک از عریضه‌های واصله را باید تماماً به عرض رسانیده و کدام یک را به طور خلاصه گزارش داده و به مراجع مربوطه به امضاء خودش ارسال دارد. بعضی از این مراسلات مایه خوشبختی یک خانواده شده و برخی از آنها دودمان یک عائله را به باد می‌داد، ولی برای رئیس دفتر مخصوص تفاوتی نداشت و او مثل یک ماشین بیروح وظیفه خود را با نهایت درستی و بی‌نظری انجام می‌داد.

ساعت یازده، شاه به دفتر حسابداری املاک و اموال شخصی خود می‌رفت. وای به حال این دفتر اگر یک روز چک‌هائی به مبلغ‌های کلان به عرض نمی‌رساند و در حساب مخصوص نمی‌گذاشت و وای به حال آن دفتر، اگر روزی کمتر از روز قبل چک تحویل می‌دادا هیچ دفتر حسابداری بدین نظم و ترتیب و سادگی و کم خرجی در ایران وجود نداشت! در آمد این دفتر کمتر از نصف مالیات ایران نبود و اعضای آن تقریباً یک هزارم اعضای وزارت دارایی بودند!

سر ساعت دوازده که شاه به ساعت خود نگاه می‌کرد، سفرهٔ ناهار او که از هر فرد عادی ساده‌تر بود حاضر می‌شد، و شاه بلادرنگ در سر میز خود نشسته و تنها ناهار صرف کرده و پس از مختصر تفریح بعد از غذا و دو ساعت استراحت، دوباره ساعت چهار بعد از ظهر در باغ سلطنتی قدم زده و مشغول رتق و فتق امور کشور می‌گردید.

ساعت شش بعد از ظهر، سه دست تخته نرد با سرلشگر نقدی بازی می‌کرد و به او متلک می‌گفت. ساعت هشت شام می‌خورد و ساعت نه می‌خوابید. تمام دورهٔ بیست سالهٔ خداوندگاری رضاشاه، زندگانی خصوصی وی بدون ذره‌ای تغییر و تبدیل بدین منوال گذشت گویا از یگانه چیزی که این مرد لذت می‌برد، کار و ثروت بود و بس.

روزنامه میهن:

این روزنامه ابتدا به صورت روزانه منتشر می‌شود ولی از آبان‌ماه ۱۳۲۵ به صورت سه شماره در هفته درآمد. موضع آن ابتدا دست‌چی بود و آنگاه از شهریور ۱۳۲۴ راست‌گرا گردید. در ماه‌های دی و بهمن ۱۳۲۳ و تیرماه ۱۳۲۴

توقیف شد. انتشار دوباره میهن در شهریورماه ۱۳۲۴ دوباره از سر گرفته شد و در این دوره بود که از چپ روی دست برداشت و در راست‌گرایی افراط کرد و بعدها به میانه‌روی روی آورد. میهن در شهریور ۱۳۲۵ به جرم شرکت در شورش بختیاری‌ها بازداشت گردید که دوماه طول کشید و از آن پس این روزنامه به صورت سه شماره در هفته انتشار یافت.

نقل از روزنامه ستاره،

«سرلشکر انصاری و شاه سابق»

یک روز گویا در زمان ریاست وزرایی شاه سابق که سرلشکر انصاری حاکم تهران بوده است، غفلتاً وارد خانه شاه سابق می شود. در آنجا یک نفر افسر از بستگان شاه که فرمانفرمای مازندران شده بود و یکی از رجال کهنه وزیران قدیم را با سیدی که محرر یکی از محاضر شرع آن دوره بوده است می بیند، که رئیس الوزراء را احاطه کرده و اوراق و اسنادی را به ایشان ارائه می دادند. ورود سرلشکر انصاری سبب می شود که کاغذها را جمع و قضیه را از ایشان مستور نمایند، ولی سیدمحرر که از اصل موضوع بی خبر و سرلشکر انصاری را یکی از محارم رئیس الوزراء می دانسته، برای ابراز حسن خدمت اسرار را نزد او فاش می دارد و می گوید، ؟ خدمت بزرگی را انجام می دهم و سه دانگ از یک ملک بسیار مهمی را که آقای... الملک برای حضرت اشرف پیدا کرده، می خواهم قبالة آن را تنظیم کنم، و شرح مبسوطی راجع به اهمیت ملک و اشکالات موجوده معامله آنرا بیان می نماید.

سرلشکر انصاری که دارای یک سلسله افکار بلندی بوده و می خواسته در سایه این نهضت آنها را انجام دهد، مبهوت شده و به خود نگارنده اظهار داشت که، آن شب را تا صبح نخوابیدم و چون رئیس الوزراء همه روزه

ساعت پنج قبل از هر کاری به وزارت جنگ می‌رفتند و به امورات آنجا رسیدگی می‌کرده است، ایشان قبل از ورود او در وزارت جنگ حاضر می‌شود. رئیس‌الوزراء با تعجب می‌پرسد، چه اتفاقی افتاده است که بدین زودی اینجا آمده‌ای؟ ایشان جواب می‌دهد بزرگترین اتفاقی که تا دیروز انتظار آن را نداشتم. رئیس‌الوزراء با نهایت نگرانی می‌پرسد قضیه چیست؟ سرلشکر جواب می‌دهد، مگر تو چند شب قبل وزراء و رجال و رؤسای ایالات و شاهزادگان سابق را فحش نمی‌دادی و ملامت نمی‌کردی که اینان به محض رسیدن به یک حکومتی یا ریاستی، اول شروع به چپاول و یغمای مردم نموده و سپس مقداری املاک خریداری کرده و با ارتکاب انواع حيله به ملک مجاورین خود دست‌اندازی می‌کنند؟ و به جای انجام وظایف خویش به توسعه املاک خود می‌پردازند؟ مگر ما دور هم ننشستیم و تصمیم نگر فتنه که با به دست گرفتن مقامات مؤثر مملکتی ریشه بیدادگری را قطع و کشور را به طرف سعادت سوق دهیم؟ مگر نه اینکه تو می‌خواهی از این مقام که داری، بالاتر بروی و در حقیقت صاحب این مملکت شوی؟ می‌پرسد مگر چه شده است؟ چه جواب می‌دهی؟ اگر تو به همین سه دانگ ملک قناعت می‌کردی، من با عدم بضاعت خویش حاضر بودم خانه خود را فروخته، آن سه دانگ دیگر را هم خریداری و تقدیم تو کنم که رئیس مملکت یک محلی برای استراحت خویش داشته باشد... ولی... ولی می‌دانم و یقین دارم همینکه این سه دانگ را برای تو خریدند، فردا در صدد خرید سه دانگ دیگر برآمده، بعد آن قریه بالا دست و سپس آن دهکده زیر دست و چندی بعد آن قصبه مجاور و بالاخره روزی می‌خواهی به بسط و توسعه املاک اختصاصی خود پرداز. خیر شما بلای جان مردم می‌شوی، بلکه مملکت داری نیز از دست

خواهد رفت، و چون چنین است، امروز آمده‌ام با تو خدا حافظی کنم! شاه سابق لحظه‌ای در فکر فرو رفته و آنگاه سر را بلند نمود و دست انداخت، صورت سرلشکر انصاری را بوسید و گفت، این مرد که الان قبالة حیاط را می‌آورد که به من بدهد، تو خودت مأمور هستی آن اوراق را گرفته و پاره و یا آن مرد که را از تهران بیرون کنی و به او امر نمایی که دیگر حق نداری از مازندران به طهران مراجعت کنی. تو مرا از خواب غفلت بیدار نمودی و مطمئن باش افکار خیراندیشیت فراموش نخواهد شد!

روزنامه ستاره:

هیئت تحریریه این روزنامه را «ارسلان خلعتبری»، «مظفر فیروز»، «جلال نائینی»، «محمد جناب» و «ابوالحسن عمیدی نوری» تشکیل می‌دادند. این روزنامه ابتدا بی‌طرف بود، ولی پس از چندی در سال ۱۳۲۱ طرفدار «قوام‌السلطنه» شد. بعداً موضع چپ‌گرا اختیار کرد و از سال ۱۳۲۳ عضو «جبهه آزادی» گردید. کمی بعد دوباره به سوی راست متمایل شد و به عضویت جبهه «استقلال» درآمد و در اواخر سال ۱۳۲۵ میانه‌روی را برگزید. این روزنامه در فواصل سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۱ یک مجله هفتگی نیز منتشر می‌نمود. در سال ۱۳۲۱ دوبار توقیف شد.

نقل از روزنامه داد،

«تسلیم کلید طلای شهر به رضاشاه»

زمستان ۱۳۰۲ بود که سردار سپه پس از رسیدن به مقام ریاست وزرایی مسافرتی به یکی از شهرستانها نمود. البته تمام مسافرت‌های ایشان دارای جنبه قوی پروپاگاندا و تبلیغ و به نام ایجاد امنیت و سرکوبی اشرار، از بین بردن ملوک الطوائفی اقدام به مسافرت می‌نمود، و باید تصدیق کرد با کمال مهارت، حداکثر استفاده را که ممکن بود یک سردار فاتح در جنگ واقعی نماید، سردار سپه می‌نمود.

با اینکه خیلی به حافظه خود فشار آوردم که بخاطر بیاورم که زمستان ۱۳۰۲ سردار سپه در کدام جبهه فاتح گردید، که منتهی به جشن و هیاهویی که ذیلاً به عرض می‌رسد، شد، حافظه‌ام یاری نکرد ولی در هر حالی خوب به یاد دارم که خط سیر ایشان از دروازه ری، خیابان چراغ گاز، توپخانه و خیابان سپه بود، که به کاخ پهلوی منتهی می‌شد. چندین روز بود که باران و سرمای سخت بیداد می‌کرد، ولی از یکی دو روز قبل از ورود سردار سپه به مقر حکمرانی، هوا صاف و معتدل گشت. نویسنده نیز جزو مدعوین بود.

ساعت هشت و نیم صبح بود که وارد سالون بزرگ طرف شرقی عمارت شده که در آنجا عده‌ای از رجال و ارباب جراند حضور داشتند. سردار سپه

هنوز وارد سالون نشده بود. بخاری دیواری انباشته از هیزم‌های خشک به طرز زیبایی می‌سوخت و علاوه بر آنکه به اطاق حرارت می‌داد، شعله‌های آن به روشنایی اطاق کمک می‌کرد. ساعت نه بود که سردار سپه از طرف اندرون عمارت وارد سالون شد. بجای اینکه روی یکی از صندلی‌های راحتی بنشیند، دستور داد صندلی ناهار خوری برای او آورند، و در کنار بخاری رو به قسمت جنوبی سالون نشست و به مرحوم فروغی گفت، من سرما خوردم، کمی کسالت دارم و از این جهت پهلوی بخاری نشسته‌ام.

آقای قائم مقام رشتی که در آن روزها خود را به نام (سکرتر) منشی رئیس دولت معرفی می‌نمود فوراً شروع به دعا و ثنا و دور بودن بلیات از وجود مقدس حضرت اشرف کرد. سردار سپه که در آن روزها می‌خواست خود را یک نفر دیپلمات معرفی کند، فوراً رشته سخن قائم مقام را قطع کرده و وارد صحبت درباره طرق و فلاح و فوائد عامه شد و گفت، درباره راه خوزستان چه فکری کرده‌ای؟ وزیر فوائد عامه گفت، اگر موفق بشویم ارتباط آنرا با سایر نقاط برقرار کنیم، مشکلی نخواهیم داشت. سردار سپه گفت، اگر می‌شد که خوزستان را قیچی کرده و سواحل بحر خزر و همچنین شمال غربی ایران را هم قیچی و این قسمت از خاک پهناور ایران را بهم متصل می‌کردیم و تمام جمعیت این مملکت را در این قسمت جا می‌دادیم، و بقیه این سرزمین خشک و پراز فلات را به دور انداختیم، آنوقت می‌توانستیم امیدوار باشیم که کار این مملکت به جایی خواهد رسید! این چه مملکتی است که تا چشم کار می‌کند، اراضی بائر و خشک و سوزان است، چندین فرسخ راه طی می‌کنید یک نفر آدم نمی‌بینید! مملکت وسیع است، چندین برابر فرانسه است اما خرابه، ویرانه، خالی از جمعیت، بیابان‌های سوزان، کوه‌های خشک و بخیل،

فایده این کویرهای لم یزرع چیست؟ اگر کشور کوچکتر، آبادتر، و پرجمعیت‌تر بود، هم عمران و آبادی آسان‌تر بود و هم بهتر ممکن بود امنیت ایجاد کرد!

به محض اینکه وقفه در کلام سردار سپه حاصل شد، فوراً سردار معظم گفت، خرج راه‌سازی خوزستان، امسال در بودجه گذاشته می‌شود. سردار سپه در جواب گفت، با این تشریفات و با این حرفها نمی‌شود راه خوزستان را درست کرد. خوزستان با اهمیتی که دارد، صریحاً به شما می‌گویم تا وقتی راه پیدا نکند، نمی‌شود گفت جزء مملکت ایران است. این است که اگر بنا باشد من و تو کلاه خود را بفروشیم و راه خوزستان را درست کنیم، باید مضایقه نکنیم تا با ساختن راه و متصل کردن این ایالت زرخیز به سایر قسمت‌های مملکت هرگونه نگرانی رفع شود.

در این بین مرحوم امیررضوانی، مدیر روزنامه گلشن وارد شد و شخص ناشناسی همراه ایشان بود. امیررضوانی در صف ارباب مطبوعات جای گرفت و آن شخص ناشناس رفت در منتهی‌الیه قسمت شمالی سالون که پشت سر سردار سپه واقع می‌شد، تک و تنها نشست. میزبان که مهمان جدید را نمی‌شناخت و مخصوصاً وضع ورود و محلی را که برای نشستن خود انتخاب کرد، موجب شد که سردار سپه کمی سکوت نماید. مرحوم امیررضوانی که متوجه شد سردار سپه از ورود این شخص ناشناس قدری به فکر فرو رفت، خواست رفع نگرانی کند و گفت: قربان! ایشان مدیر روزنامه کرنا هستند و شعری در مدح حضرت اشرف گفته‌اند و شرفیاب شده‌اند که اگر اجازه دهید بخوانند.

سردار سپه از اسم روزنامه کرنا کمی تعجب کرد و گفت بخواند، به شرط

اینکه صدای او مثل اسمش نباشد. به آن شاعر بیچاره اشاره شد که شعر خود را بخواند. آن بدبخت در همان محل که در پشت سر نشسته بود، با ترس و لرز زیاد مدیحه خود را شروع به خواندن نمود، و مدیحه را که با وزن بسیار سست و مضامین کهنه و مبتذل ساخته شده بود و مطلع آن در خاطرم هست این بیت بود:

ای غم خورسی کرور ملت

با صدای لرزان تا آخر که شاید در حدود سی بیت بود، خواند. سردار سپه روی به رضوانی نمود و گفت: ایشان مدیر روزنامه کرنا هستند یا مدیر روزنامه مگس. قائم مقام شروع به تعریف نمود و گفت: قربان! سهل و ممتنع است، صنایع زیاد به کار رفته، و خواست از مرحوم فروغی قضاوت بخواهد، که سردار سپه به قائم مقام پرخاس کرد و گفت این حرفها چیست؟ شعر هر قدر مزخرف و بی معنی باشد شما چیزی برای او درست می کنید. اصلاً شعر به چه درد ما می خورد؟ در مملکت به قدر کافی شعر موجود است، باید راه خوزستان را ساخت، باید مملکت را آباد کرد، باید کارخانه ایجاد کرد، نه اینکه این قدر دنبال شعر و شاعری برویم.

سکوت محض در مجلس حکمفرما شد. در این وقت سردار سپه متوجه شد که شاید این اندازه تندی و خشونت در چنین روزی شایسته نبوده، و به فکر افتاد وضعیت مجلس را تغییر دهد و استمالتی بکند، ولی نمی خواست طرف استمالت قائم مقام باشد، به علاوه استمالت و دلجویی طوری نباشد که از مقام و جلال او بکاهد. به اطراف مجلس نظری انداخت. چشمش به مرحوم میرزا حسین خان صبا مدیر روزنامه ستاره ایران افتاد. مرحوم صبا در گوشه ای خزیده بود و کمی هم متأثر به نظر می رسید. سردار سپه، صبا را

مخاطب قرار داده و گفت: صبا چرا اخمهایت پائین است. تو که شاعر نیستی، گاهی به جای شعر، معر می‌گویی، اگر خیال کردی باز هم معری ببافی، ترکه‌هائی را که در این باغ خوردی بخاطر بیار، یقین دارم دیگر عاشقی از یادت می‌رود، نه شعر می‌گویی و نه معر. (بیان سردار سپه، اشاره به کتک خوردن مرحوم صبا در همان باغ بود که در اثر انتشار مقاله نظامیان به امر سردار سپه پای او را به فلک بسته و ترکه زیادی زدند) سردار سپه سخن خود را با این مطایبه خاتمه داد و گفت: زود باش اخمهایت را بالا بکش والا همان ترکه‌ها هست! مرحوم صبا گفت:

عاشقم بر لطف و بر قهرت به جد ای عجب من عاشق این هر دو ضد
سردار سپه گفت: آخ باز هم شعر، ما خفه شدیم از بس شعر شنیدیم. در این بین در سالون باز شد و سید معممی با جثه لاغر ضعیف و عمامه کوچک به همراهی آقای حسین نوری زاده که در آن تاریخ جزء نزدیکان سردار سپه بود، وارد شد. سید که تا آن روز در طهران دیده نشده بود، و اغلب حضار میل داشتند او را بشناسند، در صف ارباب جرائد نشست و آقای نوری زاده پهلوی سردار سپه رفتند و جملات کوتاهی به سردار سپه گفته و سید را نشان داد و از اطاق خارج شد. احتمالاً فهمیدیم که آقای نوری زاده تازه وارد را معرفی کرد. پس از خروج نوری زاده، سردار سپه تازه وارد را مخاطب قرار داده و گفت: چه طور شد که نظام السلطنه شما را تبعید کرد؟

سید تازه وارد گفت: البته به عرض مبارک رسید که بنده در مشهد روزنامه فریاد را منتشر می‌کردم، نظام السلطنه والی خراسان پسر خود را کاندید وکالت مجلس نموده بود و من نوشتم با حکمرانی نظام السلطنه در خراسان، انتخاب پسر او در آن ایالت طبیعی نیست نظام السلطنه از این مقاله من

عصبانی شد و مرا تبعید کرد.

با توضیح مدیر روزنامه فریاد فهمیدیم که این آقای تازه وارد، سید محمد طباطبائی است که در مشهد روزنامه فریاد را منتشر می کرد و در اثر اختلافی که بین او و نظام السلطنه پید شد، نظام السلطنه او را تبعید کرد و در پاره ای از مطبوعات طهران هم این خبر درج شده بود. به محض اینکه جمله طباطبائی تمام شد، سردار سپه با طرز خاصی گفت: به همین سادگی نظام السلطنه می خواست پسرش را در خراسان وکیل کند و شما مخالفت کردید، و او شما را تبعید کرد، بسیار خوب.

آقای علی دشتی که دید نزدیک است، آقای طباطبائی به کلی مغلوب شود، و شاید از نظام السلطنه دل پری داشت، رشته کلام را به دست گرفت و گفت: اساساً وزارت داخله، یک وزارت زائدی است. والیان و حکام چه وظیفه ای دارند، جز اینکه مزاحم مردم شوند. چنانچه خود حضرت اشرف هم کراراً به زائد بودن این وزارتخانه اشاره فرمودند. وزارت داخله چرخ پنجم درشکه است. که باید منحل شود تا دیگر حکام و والیان برای تأمین نظرهای خود، آسایش افراد را سلب نکنند.

سردار سپه در ایامی که وزیر جنگ بود اصرار داشت ثابت کند که غیر از وزارت جنگ، سایر وزارتخانه ها مفید و مؤثر نیستند، و شاید بعضی از وزارتخانه ها را زائد می دانست. درباره وزارت داخله هم صحبتی کرده بود و البته پس از آنکه به مقام ریاست وزرایی رسید، و مخصوصاً از اینکه نقشه های عمیق رسیدن بمقام سلطنت را هم طرح کرده بود، هیچ مایل نبود این حرف در این موقع، آن هم در چنین مجلسی به عنوان اجرای فکر خود او زده شود، ناچار بری تصحیح بیان گذشته شروع به حمله و تا حدی مغالطه

نمود و به دشتی گفت: اگر من روزی در اثر اهمال‌کاری‌های مأمورین وزارت داخله گفتم این وزارتخانه چه فایده‌ای دارد، این بیان نباید موجب شود که شما بگویند، وزارت داخله چرخ پنجم درشکه است و باید منحل شود. خیر، اشتباه نکنید، وزارت داخله برای مملکت لازم است، اما باید اصلاح شود. من و تمام دولتی‌ها در مرکز مملکت از دست شما روزنامه‌نویس‌ها ذله هستیم، معلوم است که دیگر روزنامه‌های ولایات چه بر سر حکام می‌آورند. باید دید که این سید در روزنامه خویش چه چیزهایی نوشته، مطلب به این سادگی نیست که نظام‌السلطنه می‌خواست پسرش را انتخاب کند، این اقا مخالفت کرد، و والی هم او را تبعید نمود، خیر مسلماً اینطور نیست.

پس از این گفتگو، سکوت عمیقی در مجلس حکم فرما شد. سردار سپه پس از آنکه کمی با هیزم‌های بخاری دیواری، خود را مشغول نمود، مرحوم فروغی را مخاطب قرار داده و گفت: راستی این دست چپ و راست مجلس کدام است؟ برای اینکه همیشه می‌شنویم و در روزنامه‌ها می‌خوانیم که وکلای دست چپ و وکلای دست راست!

عده‌ای که از قاموس مخصوص سردار سپه اطلاع نداشتند، از این سئوالی که بی‌اندازه عامیانه به نظر می‌رسید، تعجب کردند، ولی عده دیگری دانستند که سردار سپه می‌خواهد از این سئوال نتیجه خاصی بگیرد و استفاده بکند. هر یک به کیفیتی بیانی نمودند که ما از ذکر تفصیل خودداری می‌نمائیم، تا زودتر به نتیجه برسیم، و نتیجه آن اینست که پس از چند دقیقه، مذاکره اینطور حل شد که، آنطرف که مدرس می‌نشیند، دست راست مجلس است و آن طرفی که سلیمان میرزا می‌نشیند، دست چپ مجلس، زیرا دست راست و دست چپ مجلس، به اعتبار طرف دست راست و طرف دست چپ هیئت

رئیس مجلس است، نه به اعتبار جایگاه «وکلا».

سردار سپه کمی فکر کرد و گفت: آقا صحیح است، نزدیک همان نرده‌ها، نزدیک همان تماشاچی‌ها! همه سکوت کردند که مقصود از تکرار و تذکر و نزدیک بودن تماشاچی‌ها چیست؟

خودش متوجه سکوت حضار شد و گفت: بله، نزدیک همان نرده‌هایی که تماشاچی‌ها پشت آن می‌نشینند، اما آن جا، جای خطرناکی است!

بعد متوجه عده‌ای از وکلای مجلس شد و گفت: روز استیضاح مدرس از آقای مستوفی‌الممالک خاطر شما هست؟ بعد از آن نطق آقای مستوفی‌الممالک چه هیجانی در مجلس ایجاد شد؟

خوب در نظر دارید که چطور یک مرتبه تماشاچی‌های طرف راست مجلس از نرده‌ها گذشته و در صحن مجلس ریختند و می‌خواستند آقای مدرس را بکشند؟ آقای مدرس با عجله خود را به وسط اطاق رسانده و به من گفت: شما وزیر جنگ هستید، و باید جان همه را حفظ کنید، و من دستور دادم تماشاچی‌ها را از اطاق جلسه بیرون کردند و آقای مدرس را از شر آن مردم عصبانی نجات دادند!

راستی، آن روز چه روز خطرناکی بود، و نزدیک بود مردم آقای مدرس را بکشند. خوب شد من در مجلس بودم، و زود به‌داد آقای مدرس رسیدم. این است که می‌گویم آن طرف مجلس جای خطرناکی است. نباید نزدیک تماشاچی‌ها نشست. ممکن است که یک مرتبه دیگر اوضاع تکرار شود و جلوگیری از مردم ممکن نگردد.

وقتی سخن سردار سپه به اینجا رسید، همه فهمیدند که پهلوان میدان، از طرح این موضوع چه نظری دارد و چگونه می‌خواسته است به حضار

بفهماند، و به گوش مدرس برساند که در روز استیضاح از مستوفی الممالک جان او در خطر بود، و من او را نجات دادم، و باز هم حالی کند که این قبیل وقایع ممکن است تکرار شود، ولی من هستم که می توانم جلوگیری نمایم.

در همین موقع باز آقای نوری زاده وارد اطاق شد و نزدیک سردار سپه رفت و چیزی زیر گوش او گفت و از اطاق خارج شد. سردار سپه که از همه کس حداکثر استفاده را می نمود، ولی مایل نبود برای هیچکس شخصیتی قائل شود، از طرز ورود و خروج آقای نوری زاده و رفتار او که خودمانی بودن زیاد را نشان می داد، خوشش نیامد، و پس از خروج نوری زاده باز به مرحوم میرزا حسین صبا خطاب کرد: ببین چطور هوچی ها را به کار انداختم!!

در آن تاریخ سپهبد مرتضی خان یزدان پناه، سر تیپ بود، و حاکم نظامی تهران کریم آقای بوذرجمهری و محمد خان درگاهی، هر دو سرهنگ بودند. کریم آقا خان کفیل بلدی و محمدخان رئیس نظمیه، ولی هر دو سرهنگ تحت تعلیمات سر تیپ مرتضی خان کار می کردند. با اختلافات شدیدی که بین این دو سرهنگ موجود بود، مرتضی خان برای اداره کردن این دو نفر اغلب دچار اشکال می شد. در آن روز یک وقت متوجه شدیم که پیشخدمتها، هر دو لنگه در سالون را باز کردند، سر تیپ یزدان پناه و سرهنگ محمدخان پشت سر او، و یک سینی بزرگ از بهترین نقره کاری اصفهان و مقداری هم اشیاء در سینی، که فعلاً فراموش کرده ام آن اشیاء چه بودند، در دست محمدخان است.

سر تیپ مرتضی خان با احترامات نظامی سلام داد و گفت: سرهنگ محمدخان درگاهی رئیس نظمیه تحفه و هدایایی را که اهالی شهر به وسیله ایشان قدیم نموده اند به حضور آورده و از طرف اهالی تمنای قبول این هدایا

را دارد!

در این موقع پادشاه فعلی (محمدرضا شاهپور) که در آن تاریخ در حدود چهار سال داشت، وارد سالون شد. مرحوم فروغی که اول صف هیئت دولت نشسته بود و یک نیمکت تا بخاری فاصله داشت و یا حریم گرفته بود، پادشاه فعلی را پهلوی خود خواند و روی آن نیمکت خالی جای داد. سینی و محتویات روی میز گذارده شد، و آقای یزدان پناه از هر یک توصیفی نمود. محمدرضا یکی دو مرتبه خواست از نیمکت برخیزد و به آن اشیاء نگاه بیشتری کند، اما نگاه تند و نافذ سردار سپه مانع شد. در هر حال رئیس نظمیۀ هدایا را عرضه کرده به کنار رفت. در همین دقیقه، سرهنگ کریم آقای بوذرجمهری وارد شد. یک سینی که خاطر ندارم طلا بود یا نقره در دست داشت، و یک جعبه طلای زیبا از حیث ساخت و صنعت در وسط سینی بود. در چندین قرن قبل موقعی که یکی از سلاطین انگلستان، در یک جنگ تاریخی، فتح کرده و به پایتخت مراجعت نمود، رئیس بلدیۀ، کلید دروازه‌های شهر را از طرف مردم به پادشاه تقدیم نمود و این رویه تاکنون هم جاری است، که همه ساله رئیس بلدیۀ، پس از انتخاب شدن به حضور شاه معرفی می‌شود، و کلید طلایی را به نام کلید دروازه‌های لندن، به امپراطور انگلستان تقدیم می‌کند، در صورتیکه همه میدانیم لندن دروازه ندارد و کلید هم ندارد.

چند ماه قبل از تشکیل جلسه که فعلاً مورد بحث ماست، در تمام جرائد درج شد، که انیشتین ریاضی‌دان معروف آلمان، از طرف اهالی آمریکا به نیویورک دعوت گردید و خبر پذیرائی گرم از او، مدتها ستون جرائد را پر کرده، و در مجلس ضیافتی که شهرداری نیویورک از طرف رئیس شهرداری

نیویورک که دوّم شخص ممالک متحده محسوب می‌شود، به افتخار انیشتین داده شد. شهردار نطق مفصلی مبنی بر تجلیل و تقدیر انیشتین نمود و گفت: برعکس آنچه همه تصور می‌کنند که رجال تاریخی دنیا زیاد است، من خیال میکنم، رجال و افراد و عناصری را که شایسته هستند تاریخی نامیده شوند، بی‌اندازه کم و محدود می‌باشند، بطوریکه من نمی‌توانم در موقع شماره این رجال، هر پنج انگشت یک دستم را بشمارم. مدتهاست که من چهار نفر را از کتب بزرگ تاریخ پیدا کرده و فقط چهار انگشت یک دستم به حساب رفت، ولی نفر پنجم را پیدا نمی‌کردم. اینک می‌گویم که: ای عالم بزرگ، آن نفر پنجم شما هستید، و شاید طولی نکشد که شما شخص اول دنیا از صدر تاریخ تا امروز قرار گیرید. فلسفه شما چیست؟ چه اصول جدیدی آورده‌اید؟ من نمی‌دانم، ولی همین قدر می‌دانم که با اینهمه دشمنی که در عالم علم دارید، مخالفین شما نتوانستند شما را مغلوب کنند، و صریحاً می‌گویم که هیچ عالمی در زمان حیات خود، به اندازه شما معروفیت پیدا نکرد، و بهمین جهات، من مفتخرم که در محضر بزرگترین رجال علمی دنیا قرار گرفته‌ام، و اینک از طرف اهالی نیویورک، کلید این شهر را به شما تقدیم می‌دارم. ای انیشتین بزرگ!

همه میدانید نیویورک دروازه ندارد، قفل ندارد، کلید ندارد، پس این کلید چیست؟ راستی کلید شهر نیویورک است؟ خیر، این کلید عقل و احساسات مردم نیویورک است که به بزرگترین رجال نامی دنیا تقدیم می‌گردد، و امید است شما رجل تاریخی، شما عالم بزرگ با قبول این کلید، بر هفت میلیون اهالی این شهر منت گذاشته، عقول و احساسات آنها را متصرف شوید، زیرا شما شایسته‌ترین شخصی هستید که اهالی این شهر بتوانند کلید عقل و

احساسات خود را بدو تقدیم کنند.

با ذکر مقدمه بالا، اینک ببینیم که رئیس بلدیه تهران، برای سردار سپه چه هدیه آورده بود؟ سرتیپ مرتضی خان با همان تشریفات نظامی گفت: سرهنگ کریم آقاخان، رئیس بلدیه، کلید شهر را به حضور مبارک تقدیم می دارد در این موقع کریم آقاخان سینی را روی میز گذارده و سر جعبه طلا را برداشته، و کلید طلای بسیار زیبایی را به سردار سپه تقدیم نمود. شاید شهردار طهران هم می خواست مانند شهردار نیویورک بگوید: این شهر در و دروازه ندارد و این کلید، کلید عقل و احساسات سرشار مردم می باشد، که من از طرف اهالی این شهر تقدیم می نمایم، ولی کریم آقاخان نه قدرت سخن گفتن داشت و نه توانائی نطق!

سردار سپه کلید را گرفت و نگاهی کرد و اشاره نمود که سینی و جعبه جای کلید را نزدیک او ببرند. وقتی جعبه را بردند، سردار سپه کلید را در جعبه گذاشت. در این بین شاه فعلی که تا آن دقیقه تحت نگاههای خشن پدرش ساکت نشسته بود، از جای برخاست و خود را به میزی که سینی و جعبه طلا روی آن بود رسانید و خواست داخل جعبه را نگاه کند، قدش نرسید. سرتیپ مرتضی خان کلید را از جعبه درآورد و به او نشان داد. او هم موقع را مغتنم شمرده، دید اسباب بازی خوب و قشنگی است، در دست گرفته به محل جلوس خود رفت، و مرحوم فروغی هر قدر سعی کرد کلید را از دست او بگیرد، موفق نشد. سردار سپه هم از آمدن طفل در مجلس نیم رسمی و پیش آمدن جریان، کمی عصبانی شد، ولی به روی خود نیاورد. در این موقع شاه فعلی، کلید را برداشت و نزدیک بخاری رفت و خواست با آن کلید هیزم های رازیر و رو کند. نگاه خشن پدرش او را از این کار بازداشت و در اثر

اشاره پدرش، کلید را که کمی خاکستر همزم روی آن نشسته بود، در وسط سینی گذاشت. پیشخدمتی وارد شد، نزدیک شاه فعلی رفت و او را بغل کرد که از مجلس خارج کند. او را تا وسط اتاق برد، در حالیکه چشمش به کلید طلا بود. وقتی یقین کرد می‌خواهند او را از اطاق بیرون ببرند، صدای گریه‌اش بلند شد و کلید را خواست. ناچار سرتیپ مرتضی‌خان، کلید را به او داد. پیشخدمت، شاه فعلی را در حالیکه از گرفتن کلید که در آن تاریخ تصور می‌کرد اسباب بازی خوبی است، خوشوقت بود، از اطاق بیرون برد. سردار سپه هم از جریان اخیر مجلس قدری افسرده شد، و به نام اینکه احساس لرز می‌کنم از سالون خارج گردید، و نزدیک ساعت دوازده بود که همه از کاخ پهلوی بیرون آمدیم.

اگر آن کلید که به هر کیفیت بود، شاه فعلی از پدرش گرفت، کلید عقل و احساسات مردم تلقی کنیم، آیا شاه فعلی به ارزش واقعی آن کلید پی برده است یا نه؟ البته اگر ایشان بتوانند شخصیت طبیعی خود را از شخصیت سیاسی خویش تفکیک کنند، و متوجه باشند که فعلاً پادشاه ایران هستند. احساسات شخصیت طبیعی ایشان نباید در شخصیت سیاسی ایشان تأثیر کند. تصور می‌کنم موفق شوند که احساسات مردم را جلب کرده و همان کلید، نمونه و فال نیک برای خودشان و کشورشان قرار گیرد.

روزنامه داد:

این روزنامه که عصر منتشر می‌شد ابتدا موضعی چپ‌گرا داشت در سال ۱۳۲۲ به علت انتقاد از شاه توقیف شد. در سال ۱۳۲۴ نیز مدتی را در توقیف به سر برد که در این مدت به مدت سه روز، روزنامه‌های «پرورش»، «نوروز

ایران» و «عالم» هر کدام یک بار به جای آن منتشر شدند.

این روزنامه تا پائیز ۱۳۲۵ تمایلات شدید دست‌چپی داشت اما به تدریج موضع خود را عوض کرد. ابتدا به مخالفت با «قوام‌السلطنه» پرداخت و آنگاه در تابستان ۱۳۲۶ راست‌گرای افراطی گردید! در زمان مخالفت با «قوام‌السلطنه» چاپخانه این نشریه مورد حمله اعضای حزب «دموکرات ایران» قرار گرفت و منهدم گردید. ده روز پس از این واقعه خود روزنامه هم توقیف شد.

نقل از هفته‌نامهٔ نهنگ،

«سردار سپه و داستان تسلیم کلید شهر تهران»

مردم ایران، حق‌شناس است، و این صفت ایرانی مورد قبول مورخین بیگانه و خودی، از قدیم و جدید می‌باشد، بهمین جهت، وقتی سردار سپه برای آرامش ایران و امنیت آن کوشش می‌کرده و از خواب و خوراک خود کم می‌نمود تا بتواند وظیفهٔ سربازی خود را به خوبی انجام دهد، مردم هم او را تحسین و تمجید کرده و دوستش می‌داشتند، و این دوستی و تحسین مردم در موقعی که سردار سپه از خوزستان برمی‌گشت، به نحو اتم و اکمل به موقع آزمایش و عمل درآمد، و او را با تجلیل و تکریم فوق‌العاده، به تهران وارد کردند. در همان مواقع، چند آثروپلان یونکرس، که برای حمل و نقل پستی در خدمت ایران بود، در فضای تهران کاغذهای شادباش و مبارکباد الوان پخش میکردند. عموم دانش‌آموزان مدارس با شادی و شغف فوق‌العاده در مسیر ایشان با بیرق‌های شیر و خورشید و پرچم سه رنگ ایران صف کشیده، سرود می‌خواندند. همینکه سردار سپه وارد شهر شد، زن و مرد، کوچک و بزرگ، بازاری و اداری و شاگرد مدرسه و شاگرد کاسب، بدون آنکه شهربانی مداخله داشته باشد، از راه حق‌شناسی و میل و رغبت، هورا کشیده، تبریک می‌گفتند. بلی، سردار سپه به همراهی علماء و رجال، وکلا و وزراء و اصناف و

تجار، در حالی که اسکرتهای متنوع و مختلف عرب، قشقای، بختیاری، کرد، لر، ترک و بلوچ که هر یک با وضع و شکل مخصوص و اسلحه و تجهیزات مرسوم ایلیاتی ملتزم رکاب بودند، به شهر تهران ورود کردند. سردار سپه در این مسافرت با مهارت و لیاقت بیماندی، حدود خوزستان را امن و شیخ خزعل را که (ابا لمن جد) از احکام و فرمان حکومت مرکزی سرپیچی می کرد، و خود داعیه سلطنت و سودای امارت در سر داشت، مطیع و متقاد نمود.

افراد ملت ایران هم که اصولاً شجاع دوست و پهلوان بوده و این معنی از اهمیت رستم و عمر دراز او در شاهنامه پیداست، برای سردار سپه رضاخان، تظاهرات مالی حق شناسی را به جا آوردند. منزل سردار سپه از این به بعد مخصوصاً کعبه آمال و مرجع افراد بود. روزهای اول ورود، به قدری شلوغ بود که حد و حصر نداشت. روز سوم، نزدیک ظهر در منزل رئیس الوزراء، مرحوم فروغی، معاون ریاست وزراء و زبردست او قائم مقام الملک و دو نفر دیگر باقی ماندند. در این اطاق روی میزهای عسلی، چند قسم شیرینی چیده شده بود. سردار سپه ساکت و به حرفهای قائم مقام الملک، که در اطراف فاستونی قبا و لباده تنش، که فاستونی بسیار خوبیست و فلان دوست از تبریز تعارف فرستاده بود، گوش می داد.

در این بین، سرهنگ کریم آقا رئیس بلدیة وارد شد و به حالت احترام سلام نظامی داد و یک سینی طلا که در آن یک صندوقچه طلا و یک گلدان طلا، که در آن تو مار کاغذی بود، تقدیم کرد. سردار سپه پرسید: این چیست؟ رئیس بلدیة: قربان کلید شهر تهران و راپرت شهر است که تقدیم می کنم. (دادن کلید به شخص مهم و برجسته که وارد شهر می شود، برای تکمیل

تجلیل و احترام است)

سردار سپه آن صندوقچه را باز کرد و کلیدی که مربوط به شهر بود، در دست گرفت و مجدداً در صندوقچه گذاشت، و در این حال از کریم آقا پرسید: این سینی و گلدان طلا هم روی معامله است؟ کریم آقا گفت: بله قربان.

پس از مرخص شدن رئیس نظمیه بایک سینی که در آن گلدان طلا و تومار کاغذ بود، وارد شده و پس از ادای مراسم احترام نظامی گفت: قربان، راپرت نظمیه است. راپرت نظمیه را نیز سردار سپه دید و رئیس نظمیه را مرخص کرد، و پس از انجام فراغت از این امور، سردار سپه گفت: تغییر ذائقه بدهیم، و به حاضرین تعارف کرد و خودش هم یکی از شکلاتهایی که جلوی قرار داشت، به دهان گذاشت، ولی همینکه دهان را به حرکت آورد، آثار اضطراب و تغییر از چهره اش آشکار گردید. صورتش از شدت خشم سیاه و رگهای گردن برآمده شد. بلافاصله دستمال را از جیب درآورده و با کمال اوقات تلخی، شکلات را در میان دستمال انداخت و گفت: آه، آه، ما ندیدیم شکلات هم هسته داشته باشد، این هم شد زندگی! گویا این پیشامد برای آن بود که چون کلیه دندانهای سردار سپه مصنوعی و در این مسافرت، مختصری ضعیف شده بود، دندانها برای فکین گشاد شده و در موقع تناول شکلات، مغز پسته آن بین دندان مصنوعی و لثه طبیعی گیر کرد و به واسطه فشار باعث درد و زحمت ایشان شد. باری، این واقعه طوری در مهمانهای آن روز اثر کرد، که اکنون هر وقت بهم می‌رسند، می‌گویند: ما ندیدیم شکلات هم هسته داشته باشد! ر.ج به صفحه ۱۹

نقل از روزنامه مهر ایران:

داستان چوب زدن سردار سپه به عزیز کاشی رقابت و اختلاف یا نظر بینی اعضاء سفارت انگلیس

مستر «هاوارد» و مستر «اسمارت» و مستر «بریچمن»، از اعضای عالی رتبه سفارت انگلیس در دربار ایران بودند، و اغلب هم واسطه دستورات محرمانه بین سفارت انگلیس و سردار سپه واقع می شدند، و در حقیقت می توان گفت که، سیاست سردار سپه و ایران را آنها اداره می کردند.

مستر «هاوارد»، اسمارت و بریچمن را رقیب خود می دانست، و گویا اغلب هم اختلاف نظری بین آنها در مورد سردار سپه ظاهر می گردید. هاوارد می کوشید که دو نفر رفیق خود را از صحنه سیاست ایران خارج نماید تا نفوذ بیشتری در سردار سپه داشته باشد، و برای همیشه او را از دست اسمارت و بریچمن ربوده باشد. آن طوری که معروف است، نقشه ای کشید که رقیبان خود را از ایران خارج نموده، در عین حال هم دولت انگلیس متوجه نشود، که از ناحیه هاوارد اقداماتی شده است، و او بدین وسیله تفوق حاصل نماید، و شخصاً با سردار سپه سروکاری داشته باشد. این نقشه با متد علمی طرح شد و

به ترتیب ذیل به مورد اجراء گذاشته شد:

شب نهم رجب ۱۳۴۰ قمری، در منزل عزیز کاشی، دعوتی از هاوارد و اسمارت و بریچمن به عمل می آید. اسمارت و بریچمن به مهمانی می روند، ولی هاوارد به وسیله تلفن اطلاع می دهد که به واسطه کسالت معذرت می خواهم.

پس از ورود اسمارت و بریچمن به منزل مشارالیه‌ها، واقع در خیابان صفی‌علیشاه، عده‌ای پاسبان که قبلاً از طرح نقشه اطلاع داشتند، در اطراف منزل مواظب بوده، ناگهان به عنوان ورود اجنبی و فرنگی به منزل خانمی ایرانی، به خانه عزیز کاشی وارد می شوند، و پس از شناسایی از هویت اسمارت و بریچمن، صورت جلسه‌ای تنظیم و آنها را رها می کنند، ولی عزیز کاشی و امیرزاده که هر دو از خانم‌های معروف و متمول تهران بودند، به شهربانی جلب می نمایند. تظاهراتی در اطراف این موضوع صورت می گیرد، به طوری که صبح در تمام شهر شهرت پیدا می کند که دیشب دو نفر فرنگی به منزل خانم مشارالیه‌ها رفته، و پاسبان‌ها آنها را جلب و تحت تعقیب درآورده‌اند.

در اثر این انتشارات، هیاهویی در شهر تهران برپا می شود، و عده‌ای از مردم به خانه مرحوم حاج آقا جمال اصفهانی می ریزند که باید خانم‌ها را حدّ زد. مرحوم حاج آقا جمال هم که از علمای متنفذ تهران بود، شرحی به سردار سپه می نویسد، که بایستی حدّ شرعی بر آنها جاری شود. با این ترتیب، بالاخره روز دوازدهم رجب، از طرف سردار سپه امر می شود که عزیز کاشی و امیرزاده در میدان توپخانه به سه پایه بسته، حدّ بر آنها جاری شود. افسر قزاقی که مأمور اجرای این امر بود، از طرز چوب زدن پاسبانها متغیر شده و

چوب را از دست پاسبانها گرفته و خودش شروع به زدن می‌کند، بطوریکه مجروحشان کرد. و از ضربات شدید، خون استفراغ می‌کردند. سپس اثاثیه آنها را هم به قزاقخانه برده و خود آنها را هم به «خوار» در چند فرسخی تهران تبعید می‌کنند. ضمناً به شهربانی دستور داده می‌شود که کلیه فواحش را از شهر خارج و در بیرون دروازه قزوین اقامت دهند. ظرفا روی همین موضوع، لطائف و ظرائفی گفتند که اینک برای نمونه، دوربایی از آن همه را انتخاب و ذیلاً درج می‌نماید:

چون از در تسلیم نشد یار عزیز
در جنگ رضا گشت گرفتار عزیز
خورد آن گل تازه چوب و شد نفی بخوار
زین کار عزیز خوار شد خار عزیز

سردار سپه شجاعتی بارز کرد
با قدرت خود عزیز را عاجز کرد
بگرفت و کتک زد و فرستاد به خوار
چشمش ترقی حقیقتاً معجز کرد

خلاصه، موضوع حد زدن فواحش و تبعید آنها از طرف سردار سپه، مدتی در شهر زبانزد خاص و عام شد، و سردار سپه هم در اثر این اقدام تا اندازه‌ای پیش عوام محبوبیت پیدا کرد و عمل او را تحسین کردند. حتی هیچکس هم جز چند نفری که از کینه قضایا اطلاع داشتند، نمی‌دانستند که این موضوع از یک سرچشمه سیاسی جریان پیدا کرده باشد، ولی نتیجه عمل

فوق‌الذکر این شد که گویا از طریق وزارت خارجه ایران به اطلاع دولت انگلیس رسید و از طرف وزارت خارجه انگلیس هم، اسمارت و بریچمن از ایران احضار و محل مأموریت آنها تغییر داده شد، و از این تاریخ به بعد است که تمام کارها و اختیارات سردار سپه مستقیماً به دست مستر هاوارد اداره می‌شده است، تا موقعی که از ایران احضار می‌شود. (مستر هاوارد سمت سرقنسولی و مستر اسمارت سمت آتاشه میلتر آن سفارتخانه را داشته‌اند)

روزنامه مهر ایران:

این روزنامه ابتدا ارگان حزب «عدالت» و بیانگر خواسته‌های بازرگانان خوزستان بود، اما در سال ۱۳۲۲ به صورت ارگان حزب «پیکار» درآمد و دو سال بعد در سال ۱۳۲۴ روش میانه‌روی اتخاذ نمود. در ابتدای کار نویسندگان چون احمد فرامرزی، حسن صدر، ملک‌الشعراى بهار، ابراهیم خواجه نوری و لطفعلی صورنگر با آن همکاری داشتند. این روزنامه در فروردین ماه ۱۳۲۲ به مدت شش هفته توقیف شد و در فروردین ۱۳۲۴ به علت مسافرت مجید موقر به آمریکا، دو تن از سردبیران آن مسئولیت آن را به عهده گرفتند که آنها هم موضع بی‌طرفی را اختیار کردند. در اواخر سال ۱۳۲۵ پس از بازگشت موقر، انتشار آن به صورت اول دوباره شروع شد.

نقل از هفته‌نامه آئین،

«باربری که از سردار سپه انعام گرفت»

وقتی رضا شاه، رئیس‌الوزراء بود و سردار سپه نامیده می‌شد، گاهی اوقات شنل آبی‌رنگ خود را به دوش می‌انداخت، و پیاده در حاشیه خیابان پهلوی قدم می‌زد، و احياناً به همان حالت تا چهارراه خیابان شاه‌رضای حالیه، که آن وقت چندان آباد نبود، می‌رفت. در همان اوقات یک شب، مقارن ساعت هشت بعدازظهر، در جلو دکان نانوائی چهارراه آقا شیخ هادی ایستاده و با رفیقم مشغول صحبت بودم، غفلتاً صدای داد و فریادی شنیدم. چون نزدیک معرکه رفتم، دیدم رند موقع‌شناسی، یقه باربر برهنه‌ای را گرفته و با فحش و توسری از او مطالبه اسکناس پنجاه تومانی میکند، و حمال بیچاره مرتب قسم می‌خورد که وکیل باشی خودش به من داده است، و مردم هم دو دسته شده‌اند، عده‌ای از شخص متعددی مدعی گم کردن پول طرفداری می‌کردند و یکی دو نفری هم طرف باربر را گرفته، به آن شخص می‌گفتند، مگر شما اسکناس پنجاه تومانی خودتان را نشان کرده‌بودید، و عیناً آنرا در دست این بیچاره بخت برگشته دیده‌اید؟ حتی گفتند، مگر هر که ریش دارد، بابای تست.

من و رفیقم که قیافه حق‌بجانبی داشت، میان افتاده، از شخصی که خود را صاحب پول می‌دانست و انصافاً خیلی هم وقیح و بی‌تربیت بود، پرسیدم:

حرف حساب تو چیست؟ اظهار داشت که: من یک اسکناس پنجاه تومانی داشتم و می‌خواستم درب دکان نانوائی خورد کنم، از جیبم افتاد و این حمال برداشت. از باربر جریان را جویا شدم گفت: من یک پیت نفت به دوشم بود و به سفارت افغانستان می‌رفتم، (آن وقت سفارت افغانستان در خیابان حشمت‌الدوله بود) وقتی سر چهارراه «سردرستگی» رسیدم، دیدم یک نفر وکیل‌باشی که شئل دوشش بود، ایستاده است. تا چشمش به من خورد، پرسید: حمال باشی کجا می‌روی؟ گفتم: این بار را به سفارت افغانستان می‌برم. گفت: کی برمی‌گردی؟ گفتم: هر وقت کارم تمام شود. گفت: در هر صورت من اینجا منتظر می‌ایستم تا برگردی و باری را که متعلق به من است، به منزل برسانی.

وقتی برگشتم، دیدم باز وکیل‌باشی در همان نقطه قدم می‌زند. مرا که دید، پیش آمد، دست روی شانه من زد و پرسید: حمال‌باشی چرا پایت برهنه است؟ گفتم خرج اهل و عیال فرصت کفش خریدن به من نمی‌دهد. گفت مگر چقدر درآمد داری؟ گفتم: حساب معینی ندارد، هر چه خدا بخواهد، و هر چه خدا حواله کرده باشد، می‌رسد. چون نان نگرفته بودم و وقت می‌گذشت و وکیل‌باشی هم تازه کفش گل کرده بود و سر به سر من می‌گذاشت، گفتم: ترا به خدا مرا آزاد کن و بگذار سراغ بدبختی خود بروم. گفت: حالا که خیلی عجله داری، پس من «دست لافی» به تو می‌دهم، به شرط آنکه به کسی نگویی که کی با من صحبت کرد و چه به من داد، و گفت: بخدا سپردم، اگر باز هم گذرت به اینجا افتاد، خدمت می‌رسم.

از نشانی‌هایی که باربر می‌داد، معلوم شد سردار سپه، محض تفریح سر به سر او گذاشته و پول را هم به حمال داده است، و باربر بیچاره او را نشناخته، و

در تمام مدت او را وکیل باشی خطاب می‌کرد. بعد که به او گفتند طرف مکالمه او، سردار سپه بوده است، باور نمی‌کرد که رئیس الوزرای کشور، اولاً در لباس ساده نظام باشد، و ثانیاً با شخصی مانند او، آن هم بدین سادگی داخل صحبت و مذاکره شود. بالاخره مردم به حمایت حمال برخاسته و او را از شر رند قلاش خلاص کردند.

هفته‌نامه آئین:

این هفته‌نامه موضع دست‌چپی داشت و وابسته به «جبهه آزادی» بود، ولی در اردیبهشت ماه ۱۳۲۴ تحت حمایت اتاق بازرگانی تهران قرار گرفت و به یک روزنامه دست راستی مبدل شد که مطالب آن بیشتر جنبه اقتصادی داشت. این هفته‌نامه در تیرماه ۱۳۲۵ توقیف شد و در همان ماه با نام «اندرز» انتشار یافت. در شهریور ۱۳۲۵ از توقیف درآمد و دوباره با نام اولیه خود، کارش را ادامه داد.

نقل از هفته‌نامه تهران مصور:

«رضا شاه و مجتهد اردبیلی»

در پنج کیلومتری خارج شهر اردبیل، در جاده تبریز، صفوف دانش‌آموزان و نظامیان با پرچم‌ها و تجهیزات معمولی خود به نظر می‌رسید. هوا بر حسب تصادف بسیار خوب و آفتابی و این دومین بار بود که اعلیحضرت فقید، قبل از رسیدن به مقام سلطنت، از پادگان شهر اردبیل و مردم این سامان دیدن می‌کند. نخستین بار اهالی این شهرستان، کوچک و بزرگ، طبق یک تشریفات مخصوصی با انطباطی عجیب روبرو شدند.

مدیر دبستان و ناظم آن در این روز قیافه خنده‌آوری پیدا کرده بودند. آقای مدیر با قد بلند خیلی میل داشت که زمامدار کشور، پس از ابراز توجه نسبت به دانش‌آموزان، و ابراز ملاطفت دربارهٔ کودکان، با او دست داده و یا لااقل چند دقیقه‌ای با او جلوی مردم صحبت نماید. ریخت ناظم از آن یکی خنده‌آورتر بود، و در یک روز تشریفاتی رسمی، دستکش سفیدی به دست کرده و دو سه حلقه انگشتر قیمتی خود را نیز روی دستکش به انگشت کرده بود. با اینکه هیچوقت عینک نمی‌زد، عینک پهنی به چشم و تعلیمی کوتاهی در دست گرفته، رویهم رفته قیافه‌ای به خود گرفته بود که با وضع صفوف و لباس دانش‌آموزان و هیئت حاضرین و سادگی شخص سردار سپه و

اطرافیان‌ش، اصلاً تناسب نداشت این یکی هم مانند مدیر مدرسه شاید میل داشت که سردار سپه را با برق جواهرات خود مجذوب ساخته یا اقلأً خود را مورد توجه قرار دهد، ولی سردار سپه از آنهائی نبود که به این قبیل پیرایه‌ها و جلالت‌های بی‌منطق اهمیت بدهد، به این جهت پس از پیاده شدن در جلوی محلی که برای پذیرایی آماده شده بود کمترین اهمیتی به مدیر و ناظم که خود را در صفوف جلو جا کرده بودند، نداده، و تنها از حال میرزا علی اکبر، مجتهد معروف سؤال کرد.

رضاشاه، تاروژی که نفوذ خود را به حدّ اعلی و کامل در تمام نقاط ایران مستحکم نکرده بود، از سیاست مخصوص پیروی می‌کرد، یعنی متنفذین محل را مورد محبت قرار می‌داد، و از جنبه‌های مختلف اشخاص استفاده می‌کرد.

میرزا علی اکبر مجتهد، در شهرستان اردبیل و مخصوصاً نواحی مرزی، نفوذ و قدرت عجیبی داشت، و مردم عالماً و عامداً گفته‌های این مرد روحانی را به منزله وحی منزل اجرا می‌کردند، و حتی کار به جایی کشیده بود که مریدان این مجتهد، فرمان او را در مورد قتل یک روحانی دیگر بدون تأمل اجراء کردند.

رضاشاه، علاوه بر قدرت عشایر و ایلات این ناحیه، مجبور بود نفوذ این مجتهد را نیز به حساب آورد، زیرا مردم متعصب اردبیل برای این آقا، ارزش و اهمیت زیادی قائل بودند و در بسیاری از موارد حاضر بودند، بچه‌های خردسال خود را زیر پای او قربانی نمایند. پس سردار سپه سیاسی و مآل اندیش، حق داشت که هنگام ورود به اردبیل، از احوال این آقا سؤال کند، و برای استفاده از وجود چنین مرد مقتدری، در اجرای نقشه‌های بعدی خود،

راه دوستی و همکاری را باز بگذارد!

ساعت شش بعد از ظهر (همین روز) که یکی از روزهای بهار سال ۱۳۰۲ بود، رئیس‌الوزاراء و فرمانده کل قوای ایران، به آقا پیغام می‌دهد که قصد دارد خدمت آقا برسد. میرزا علی‌اکبر در جواب می‌گوید: من با خدا مشورت خواهم کرد، اگر اجازه داد، هیچ اشکالی ندارد و گرنه از ملاقات ایشان معذور خواهم بود.

اتفاقاً هنگام مشورت با خدا، یعنی مراجعه به (قرآن)، استخاره بد آمد و مجتهد اردبیلی بر خلاف پیشبینی رئیس‌الوزاراء، اجازه نداد شخص اول مملکت به دیدن ایشان برود. مردم خیال می‌کردند که فرمانده کل قوا، فوراً در صدد تلافی این جسارت برآمده و تکلیف این ملأ را معین خواهد کرد، ولی رضاشاه باهوش‌تر و باعقل‌تر از آن بود که با یک مجتهد بانفوذ و مقتدر فوراً شروع به مخالفت کند، به این جهت هم بدون اینکه رد پیشنهاد ملاقات را به روی بزرگوار خود بیاورد، از اردبیل مراجعت کرد، ولی به محض اینکه تشخیص داد که دندان این دسته را باید کشید، بلافاصله منظور خود را اجرا نمود.

هفته‌نامه تهران مصور:

این هفته‌نامه ابتدا موضعی چپ‌گرا داشت و عضو «جبهه آزادی» بود. اما بعداً متمایل به راست گردید و میانه‌رو شد. در سوم شهریور ۱۳۲۱ به علت چاپ کردن کاریکاتوری از رضاخان توقیف شد که دو ماه طول کشید. در فروردین ماه ۱۳۲۲، بار دیگر به مدت دو ماه تعطیل گردید. در دی ماه ۱۳۲۳ به جای روزنامه «میهن» و در شهریور ۱۳۲۴ به جای روزنامه «ایران ما» انتشار یافت.

این هفته‌نامه پس از شهریور ۱۳۲۴ موضعی میانه‌رو پیدا کرد و در جریان حکومت خود مختار آذربایجان کاملاً به سمت راست و موضع ضد کمونیستی گرایش یافت و در بهمن‌ماه ۱۳۲۴ به جای روزنامه «اقدام» چند شماره منتشر کرد. در مردادماه و شهریورماه ۱۳۲۵ متوالیاً توقیف گردید و روزنامه «باز پرس» به جای آن منتشر شد.

در ابتدای کار بیشتر مطالب تهران‌مصور زیر نظر عباس مسعودی صاحب امتیاز روزنامه «اطلاعات» تهیه می‌شد.

نقل از هفته‌نامه پرورش،

«رضاشاه در دروازه قزوین»

در زمان وزارت جنگ سردار سپه، ژنرال «وستداهل» رئیس تشکیلات شهربانی به دربار شاهنشاهی گزارش داد، که سربازان در شبهای جمعه و روزهای جمعه به ناحیه ده (شهرنو) رفته و به اعمال ناشایستی مبادرت، و تقریباً در مدت بیست و چهار ساعت مزبور، ساکنین آن ناحیه، هیچگونه تأمین مالی از دست نظامیان ندارد.

احمدشاه از سردار سپه قضایا را شفهاً جويا و ضمناً از نامبرده خواستار شد، که هر چه زودتر به این جریان خاتمه بدهد. سردار سپه، بلافاصله متوجه شد که اطلاع دادن این قضیه به دربار، یکی دیگر از سعایت‌هائیکه مرتباً بر علیه او به عمل می‌آید. این بود که بلافاصله سرتیپ مرتضی خان رئیس تیپ پیاده تهران و سرتیپ جان محمدخان، رئیس تیپ تیراندازی عراق و سرتیپ محمدقلی آقا، رئیس تیپ توپخانه و سرتیپ جعفر قلی آقابیکلری، رئیس تیپ سوار را احضار کرد و مؤکداً دستور داد که باید از ادامه اینگونه اعمال به شدت جلوگیری شود.

نامبردگان برای اجرای امر فرمانده کل قوا، نهایت شدت و سخت‌گیری را در تیپ‌های خود اعمال نموده و متخلفین را به نحوی تنبیه کردند که حتی

سرتیپ جان محمدخان، چند نفر گروهان را زیر شلاق ناقص العضو نمود. با وجود این اعمال شدت، باز هم رئیس شهربانی گزارش مجددی درباره شرارت نظامیان در ناحیه مزبور تقدیم دربار نمود، و سردار سپه مورد بازخواست مجدد احمدشاه قرار گرفت.

سردار سپه جریان را به طور خصوصی از اطرافیان خود استفسار و بر وی چنین معلوم گشت که دست نظامیان به طور کلی در اغتشاش و شرارت دخالت ندارد و تنها عبدالعلی قزاق (یکی از وکیل باشی های تیپ تیرانداز عراق) و رضاقلی (یکی از گروهبانان تیپ پیاده تهران) و شاه رجب (یکی از گروهبانان تیپ سوار) هستند که موجب ناامنی آن ناحیه گشته و حتی بعضی از پاسبانان و مأمورین نظمیه و عده زیادی از اشخاص متفرقه را به قتل رسانیده اند، و کار به جایی رسیده بود که دسته های مطرب، تصنیفهای زیادی در اطراف شجاعت و عملیات دیگر آنان ساخته و میسرودند.

وزیر جنگ به وسیله تلفن به رئیس شهربانی دستور داد که هر موقع در آن ناحیه، حادثه ای رخ داد، که پلیس از اعاده نظم عاجز ماند، بلا درنگ و مستقیماً به وسیله تلفن به شخص او اطلاع بدهند.

عصر جمعه همان هفته، مازور بورلتیک، رئیس پلیس به سردار سپه گزارش داد که در آن ناحیه هیچکس قدرت ندارد از خیابان قزوین عبور کند، حتی پاسبان های کشیک هم پست خود را رها کرده و فرار نموده اند. سردار سپه شخصاً شتل آبی خود را به دوش انداخت و سوار اتومبیل شده، مقابل کوچه قلمستان، چند قدم به دروازه قزوین مانده، پیاده شد و به تنهایی قدم زنان وارد آن ناحیه گردید. همینکه گفتند، سردار سپه آمده، غلغله و سرو صدای عجیبی در آن ناحیه پیچید و وضع به کلی عوض شد، و به فاصله چند

دقیقه تمام رؤسای قشون و نظمیه که در خیابان امیریه مشغول گردش و تفریح بودند، در محل حاضر شدند. سردار سپه پس از آنکه در حدود بیست دقیقه در کوچه‌ها گردش نمود، مراجعت و به افسران و حاضرین که در دو طرف خیابان ایستاده بودن چنین گفت: بروید و به این وکیل باشی‌ها خبر بدهید که منم از این به بعد به اینجا خواهم آمد، و با هم دست و پنجه نرم خواهیم کرد. اما بعد از آن دیگر کسی رنگ اشرا را نندید و مردم آن ناحیه به کلی از جار و جنجال راحت شدند.

هفته‌نامه پرورش:

دوره قدیم هفته‌نامه پرورش در رشت و دوره جدید آن در تهران انتشار می‌یافت و ارگان حزب «میهن پرستان» و عضو «جبهه آزادی» بود. بعدها به صورت ارگان حزب «جنگل» درآمد. پرورش به ترتیب چهاربار در سالهای ۱۳۲۲، ۱۳۲۳ («دوبار») و ۱۳۲۴ توقیف شد. در اسفندماه ۱۳۲۳ به جای روزنامه «داریا» و در مردادماه ۱۳۲۴ فقط یک بار به جای روزنامه «داد» انتشار یافت. در شهریور ۱۳۲۴ که خودش توقیف بود، به جای روزنامه «نوروز ایران» منتشر گردید. در سال ۱۳۲۵ نیز به جای روزنامه «افق» انتشار پیدا کرد، اما چند هفته بعد توقیف شد. در سال ۱۳۲۵ (مهرماه) رسماً به صورت ارگان حزب «جنگل» درآمد و در کنار روزنامه‌های «البرز» و «فروع» که آنها هم از ارگانهای این حزب به شمار می‌آمدند، قرار گرفت.

نقل از روزنامه داد تهران:

«قربانی یک نامه»

«سزای کسی که نامه سفارشی دو قبضه به شاه نوشته است»

در سالهای پیش، روزی نامه سفارشی دو قبضه‌ای به نام رضاشاه رسیده بود، که حتی روی پاکت آنهم با ذکر هزاران القاب و عناوین، به تمام مقدسات قسم داده شده بود که این نامه از نظر شاه بگذرد شاه پس از خواندن نامه عصبانی شد، و فقط پاکت آن را به رئیس شهربانی وقت نشان داد و مأمور مخصوص را برای یافتن صاحب خط خواست. بدیهی است که زبردست‌ترین مأمورین آگاهی به حضور شاه معرفی شد. دستور لازم برای یافتن او داده شد، و چون محل ارسال معلوم بود، مأمور آگاهی با گرفتن خرج سفر و با اختیار تام به ده ... رفت. البته در آنجا به همه اهالی اطلاع داد که شخصی عریضه به حضور بندگان اعلیحضرت همایون نوشته، و بی‌اندازه مورد توجه واقع گردیده و مرا مخصوصاً به محل اعزام داشته‌اند که از نویسنده تقدیر کنم، و وجهی هم به عنوان انعام اعطا فرموده‌اند. شیخی که نام خانوادگی اش غضنفری بود، می‌گوید، آن نامه را من نوشته‌ام و خط پاکت را که دید اقرار کرد، خط اوست. آقای مأمور آگاهی نیز فوراً او را به تهران آورد و به زندان می‌افکند. بدیهی است چون اصل نامه را شاه به کسی نداده بود و

روی پاکت هم عباراتی دیده نمی‌شد که اسم توهین یا نشر اکاذیب به آن بگذارند، دیگر پرونده‌ای برای او تهیه نشد. شیخ هم در زندان بود تا بعد او را به بندرعباس تبعید کردند. البته ورود او به بندرعباس در دفاتر زندان آنجا منعکس بود، ولی از خروج او و اینکه چه شده است، اطلاعی در دست نبود! حوادث شهریور سال گذشته و به کنار شدن مختار از شهربانی، فرصتی برای مطالعه سرنوشت هزاران اشخاص که بدون جهت در توقیف بودند به دست داد. نام شیخ هم از نظرها گذشته شد، و در مقام آزادی او برآمدند، ولی از او اثری نیافتند. بالاخره دنباله کار او را گرفته و دیدند، شیخ در همان سالهای اول توقیف خود، به بندرعباس اعزام گردیده است. به شهربانی آنجا مراجعه کردند که او را آزاد کنند، شهربانی اثری از شیخ غضنفری در بندرعباس نیافت! فشار به مرکز بیشتر شد. جستجو به عمل آمد و بالاخره در اوراق سالهای پیش آنجا، چند اثر از شیخ پیدا شد. یکی اینکه گزارشی از پاسبانها دیده می‌شد که در آن به رئیس شهربانی وقت که «یاوری» بود، داده شده بود، که شیخ را برای حمام می‌بردیم، چون قصد فرار داشت و به فرمان ایست، اطاعت نکرد، او را با هدف گلوله متوقف ساختیم، و مقارن همان تاریخ هم تلگرافی از افسری به مرکز مخابره شده بود، که امر مبارک اجرا شد! اجازه حرکت مرحمت فرمائید!

چندی بعد آن افسر به طهران آمد و قطعاً پرونده محرمانه را هم به مرکز آورد. بدیهی است، حقیقت غیر از این می‌بایستی باشد. شیخ بیچاره را روی دستور در روزی که اساساً روز حمام او نبوده به سمت بیابان می‌برند. شیخ از این عمل متعجب گردیده و مأمورین او را افعال کرده و از او فاصله می‌گیرند و با شلیک تیر او را از بین می‌برند! رج به صفحه ۵۰

«سزای کسی که سر زده وارد قصر سعد آباد شده است»

هنگامیکه در کریدورهای مجرد زندان بازداشتگاه، روزهای حبس خود را می‌گذراندیم، جوانی را به نام «امیر بنان» به کریدور چهار مجرد، آوردند. سرتیپ زاده، در این ایام سمت مدیریت بازداشتگاه و سرهنگ راسخ مقام ریاست زندان را داشتند. این جوان متهم بود که بدون اجازه قبلی و سرزده، وارد کاخ سعدآباد شده است، و گویا دربارهٔ املاک خود می‌خواسته نامه به شاه بدهد. شاه از برخورد با ناشناسی در باغ خود، یکه خورده و دستور بازداشت او را می‌دهد. در تفتیش بدنی چیزی از او کشف نشد، و قرائن نشان می‌داد که این جوان، جز رساندن شکایات خود به گوش شاه، نظری نداشت، زیرا تصور می‌کرده که شاه از ظلم و جور عمال خود خبری ندارد، و اگر آگاه شود، جلوگیری خواهد کرد، غافل از اینکه بر اثر این اقدام با خطری عظیم مواجه خواهد شد. به شاه گزارش می‌دهند که امیرخان بنان چیزی همراه نداشت، ولی اعمال او گواه به سوء قصد است، شاید می‌خواسته با سنگ یا چوب حمله کند. شاه دستور می‌دهد که او را نابود کنند. امیر بنان، گویا از این دستور بویی می‌برد، زیرا برای تبرئه خود را به جنون می‌زند. از سخنانی که در حال

جنون می‌گفت، معلوم بود تحصیل کرده است. وضع رقت بارش، شخص را می‌لرزاند. با دست‌بند و پابند در اطاق مجرد راه می‌رفت و تا صبح نعره می‌کشید: آی یه بطر عرق، لب جوی آب، ماست و خیار، به به یک دانه سیگار و یک چای گرم و مرخصی فوری، دیگر هیچ، عجله کنید، عجله کنید. علمای دین، ژان ژاک روسو، ولتر و مشیکو همه گفته‌اند، منم تصدیق کرده‌ام، فقط یک دانه سیگار و مرخصی فوری.

نقشه زندان این بود که او را زیر فشار مریض کنند. پس از چند روز که این وضع دوام داشت و امیربنان مریض نشد، سرهنگ راسخ به کریدور چهار آمد و دستور داد در اطاق را باز کنند. امیربنان با دست‌بند و پابند ایستاده بود. راسخ پرسید: آقای بنان گویا مختصر کسالتی دارید؟ اینجا برای شما خوب نیست. در مریضخانه وسایل استراحت بیشتر مهیاست، دستور می‌دهم شما را به آنجا منتقل کنند!

راسخ خوب می‌توانست چرب و نرم و دلسوزانه صحبت کند. امیربنان که نزد خود تصور می‌کرد، مریضخانه جای بهتری است، مقاومتی ننمود و به آنجا رفت، و همان شب به قتل رسید. البته در قتل این جوان بی‌گناه، پزشک احمدی شرکت داشت.

روزنامه مردم:

این روزنامه ابتدا به صورت روزانه منتشر می‌شد ولی از ۱۳۲۳ به صورت هفتگی نامنظم درآمد و از سال ۱۳۲۵ ماهانه گردید. موضع آن ابتدا ارگان «جمعیت ضدفاشیست ایران» «توضیح آنکه (جمعیت ضدفاشیست ایران) سازمان بود به سرپرستی مصطفی فاتح به وجود آمد و در میان اعضایش بعضی از رهبران حزب توده مثل ایرج اسکندری و بزرگ علوی نیز به چشم

می‌خوردند ناگفته نماند که در سال ۱۳۲۳ روزنامه مردم به جای روزنامه‌های ظفر و رهبر منتشر شد و به طور مستقل انتشار نیافت تا آنکه از مهرماه ۱۳۲۵ به صورت مجله ماهانه درآمد و با سردبیری احسان طبری و جلال آل احمد به کار خود ادامه داد (بعد از سال ۱۳۲۵ روزنامه مردم یک ضمیمه نیز انتشار داد و در آنجا خط مشی جدید خود را نشان داد و مردم را ارگان رسمی حزب توده معرفی کرد از همین زمان است که جلال آل احمد از عضویت هیئت تحریریه مردم استعفا داد.) ولی بعداً ارگان رسمی کمیته مرکزی حزب «توده» شد. این روزنامه به خاطر حمله به افراد مختلف از طرف ارتش و طبقه کارمندان تحریم گردید و حمایت مادی خود را از دست داد و سرانجام انتشارش متوقف ماند. سه هفته بعد از این تعطیلی اجباری مصطفی فلاح از هیئت گردانندگان روزنامه بیرون آمد و کار آن به اعضای حزب توده سپرده شد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، روزنامه مردم بار دیگر به عنوان ارگان کمیته مرکزی حزب «توده» انتشار خود را از سر گرفت و تا زمان انحلال این حزب به کار خود ادامه داد.

«پرسش‌های رضاشاه از مشهدی باقر بقال»

در چهارده سال قبل، برای اولین دفعه وزارت دربار پهلوی، از وزراء و وکلا و اعیان و رجال و تجار و اصناف، دعوت نمود تا جملگی با لباس مشکی و کلاه پهلوی در سلام شرکت کنند. در بین تجار، عده‌ای از مدعویین جوان که برای ترقی و پیشرفت ایران، اصولاً به اتحاد شکل عقیده و ایمان داشتند، طبق دعوت نامه با لباس مشکی و کلاه پهلوی حاضر شدند، ولی کسانی که به واسطه پیری و اینکه سالهای به پوشاک معمولی و عادی، یعنی همان دستار شیرشکری، عبا و نعلین و لباده و سرداری و مانند این‌ها عادت داشتند، باز به همان وضع سابق در این دعوت حاضر شدند.

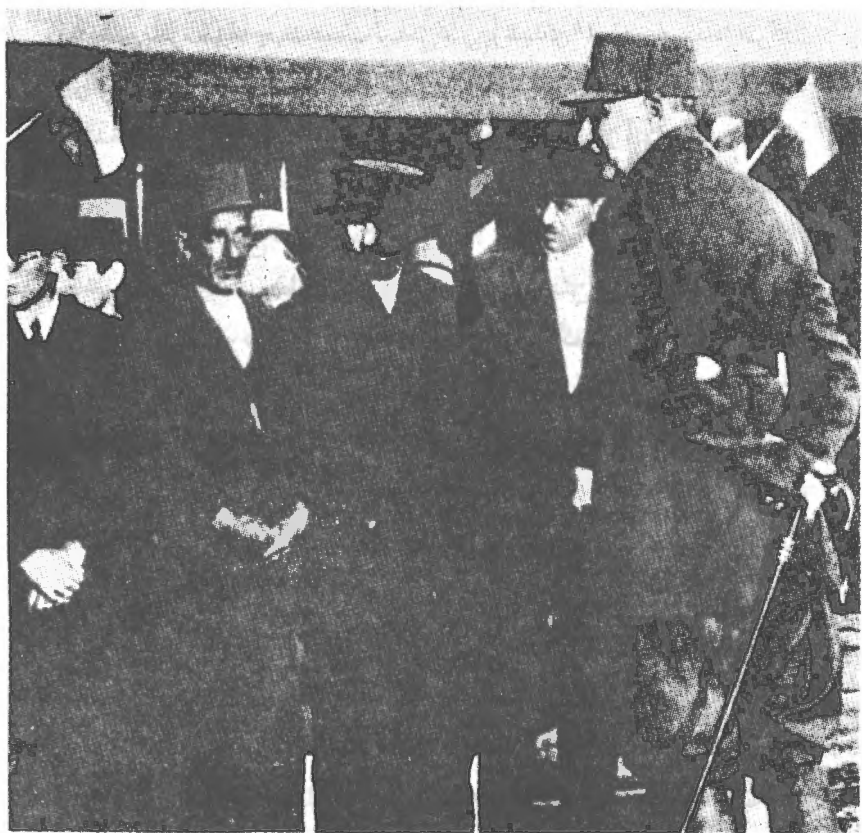
تیمورتاش در اتاق انتظار کاخ گلستان با کمال تشدد و تغیر به حاج معین بوشهری و فقیه التجار و حاج عباسعلی و حاجی محمدحسین کازرونی و حاجی... اظهار کرد: من شما را دعوت کردم با لباس مشکی و کلاه پهلوی حاضر شوید، شما چرا تمرد کردید؟ آیا سزاوار است شما را در مقابل این جمع از سلام بیرون کنم؟ فقیه التجار استدعا کرد این مرتبه به آقایان مهلت داده شود، تا در سلام دیگر، انشاءالله با لباس تمام رسمی حاضر شوند. تیمورتاش هم پذیرفت! در اطاق سلام، این اشخاص را دو قسمت کردند. آنهایی که دارای لباس مشکی و کلاه پهلوی بودند در طرف راست و کسانی که با عبا و عمامه و قبا و کلاههای سابق بودند در طرف چپ. تیمورتاش پس از این صف‌آرایی نزد شاه رفت و حضور آنها را گزارش داد. شاه وارد اطاق سلام شد و در حالی که

رویش به طرف دسته‌ای بود که لباس مشکی و کلاه پهلوی داشتند. پس از تبریک عید و شنیدن جواب، شخصاً لباس و اندام آنها را تعریف کرد، حتی اگر بعضی‌ها فکل و کراواتشان ناصاف بود، شخصاً با دست خود مرتب و تا نفر آخر را همین طور رسیدگی و با هر یک که خوش قد و قامت و دارای لباس مرتب‌تر بودند، بیشتر صحبت و بحث می‌نمود.

شاه از یکی که مسن‌تر (مشهدی باقر بقال رئیس صنف) بود سؤال کرد: مشهدی باقر، سابقاً چند دست لباس می‌پوشیدی؟ او جواب داد: قربان! پیراهن، زیر پیراهنی، جلیقه، الخالق، زیر الخالق، قبا و لباده، پوستین و عبا (خنده حضار). آن وقت شاه اظهار داشت: قیمت یکی از آنها حالا برای یک کت و شلوار کافیست. سپس رو را به طرف صف دست چپ که متحدالشکل نبودند کرده و به حاج معین گفت:

حاجی معین، حالت چطور است؟ حاجی که گوشش سنگین بود ملتفت کلمات شاه نشد و دست را در طرف گوش گذاشته گفت: قربان! نشنیدم. شاه به کنایه گفت: حاجی معین، نمی‌شنوی، (لابد خوانندگان مطلع، ملتفت معنی عمیق این نمی‌شنوی که بعدها چه بلایی به سر حاج معین که بدو او را به واسطه خدماتی که کرده بود، درباری‌ها (حاج بابا) می‌گفتند، وارد آورد، هستند) در این ضمن شاه مجدداً روی خود را با کمال بشاشت به طرف دست راست (متحدالشکل) نموده و بدین مضمون اظهار کرد: آقایان، من سالها بود آرزو می‌کردم که موفق شوم، لباس و زبان اهل ایران را یکی کنم. اولین مرتبه که به این فکر افتادم، زمانی بود که در خوزستان بودم. من در آن مسافرت تهران به خوزستان، از هر ایلی یک عده «اسکرت» گرفتم. از ایل پختیاری با آن کلاههای بلند سفید و سیاه و لباس مخصوص، از ایل قشقایی با آن زلف انبوه و کلاههای مانند چاشنی روی فشنگ از اعراب با آن چپی آگال^۱ و لباس

عربی، و همین‌طور از کلیه ایلاتی که لباس‌های گوناگون داشتند، یک عده با خود همراه بردم. در خوزستان تلگرافی از تهران رسید که یک عده اسکرت پنجاه نفری از ساوجبلاغ مگری به تهران وارد و مقداری تحفه و هدایا از قبیل خنجر و شمشیر و سپر سابق آورده‌اند، و از من کسب تکلیف کردند که با این‌ها چه بکنیم. ر.ج. به صفحه ۵۰



رضاخان در حال تشویق کلاه پهلوی‌دارها

نقل از هفته‌نامه آشفته،

«ترشی بخورم یا نخورم؟»

هیچ کس جرئت نداشت روی حرف اعلیحضرت متوفی رضاشاه پهلوی حرف بزند. در میان تمام درباری‌ها و وزراء و کسانی که به شاه نزدیک بودند، مختاری و امیر موثق و چند نفر دیگر، این خاصیت شاه را زودتر از دیگران درک کرده بودند و بهتر از دیگران مراعات می‌کردند.

وقتی شاه دستوری می‌داد، آن دهنی که در مقابل شاه با گفتن (نه)، (نمی‌شود) و (مقدور نیست) و امثال اینها باز می‌شد، تو دهنی می‌خورد. طبیب مخصوص شاه نیز این خاصیت شاه را درک کرده بود و حتی در دستورهای طبی هم مراعات می‌کرد. وقتی شاه مبتلا به آنزین شده بود، طبیب جرئت نمی‌کرد به شاه حکم کند که باید استراحت نماید، یا فلان دوا را بخورد. مختاری به او گفته بود دستورات را به صورت پیشنهاد به عرض ملوکانه برساند، مثلاً:

اعلیحضرت خودشان بهتر از غلام می‌دانند که باید دو سه روزی استراحت فرمایند، بنابراین غلام از خاک پای ملوکانه استدعا دارد، موافقت فرمایند لااقل چهل و هشت ساعت از تخت خواب به پائین نزول اجلال نفرمایند!

روزی شاه در حال تب، هوس خوردن ترشی‌ای که با سرکه تهیه شده بود،

کرد و به دکتر گفت: ها! ما این ترشی را می توانیم بخوریم؟ دکتر که عادت کرده بود و می دانست که نباید به شاه (نه) بگوید، اندکی تأمل نموده، عرض کرد: اعلیحضرت بهتر می دانند که سرکه یکی از مواد مفید بدن است و بدن نمی تواند بدون اسید زندگی کند، بنابراین، البته که اعلیحضرت می توانند ترشی میل فرمایند، منتهی وقتی اسید بدن زیاد می شود و باید به وسایل گوناگون از اسید بدن کم کرد، در آن موقع ترشی خوردن ضرورت ندارد!

شاه متغیر شده، فرمود: چرا برای من فلسفه می گی؟! یک کلمه پوست کنده به من جواب بده، بخورم یا نخورم؟ دکتر دستش را به دستش مالید و ضمن یک تعظیم بلند بالا (چون نمی توانست جواب منفی داده باشد، و از طرفی هم سرکه برای شاه خوب نبود)، گفت: خانه زاده... غلام... عرض کرد... راجع به ترشی... بله... ترشی... هم می شود خورد... و هم نمی شود. اگر اراده اعلیحضرت تعلق بگیرد که ترشی بخورند، ما بندگان، سگ کی هستیم در مقابل اراده اعلیحضرت اظهار وجود کنیم، و اگر اعلیحضرت میل نداشته باشند ترشی تناول فرمایند، البته میل نمی فرمایند!

شاه حوصله اش سررفته، فریاد کرد: مرتیکه! ترشی بخورم یا نخورم؟! دکتر این مرتبه، دیگر دست پاچه شده و نمی دانست چه جوابی بدهد. وقتی شاه دید دکتر جواب نمی دهد، گفت: مرده شور ترکیب دکترها را ببر، به اندازه یک گاو نمی فهمید، مرتیکه، هر پیره زنی می داند که آدم تبار نباید ترشی بخورد!

دکتر تعظیم بلند بالایی کرده و گفت: قربان غلام هم می داند، برای آدم تبار، ترشی بد است، منتهی این احکام برای اشخاص عادی است و برای نابغه ای مانند اعلیحضرت، اراده شاهانه ملاک است، نه احکام عمومی،

بنابراین اگر اراده اعلیحضرت به خوردن ترشی تعلق گرفته باشد، غلام سگ کیست با اراده اعلیحضرت مخالف کند!

شاه دکتر را مرخص کرد. وقتی دکتر می‌خواست از اطاق بیرون برود، شاه فرمود: آخرش نگفتی بخورم یا نخورم؟ دکتر تعظیمی کرده عرض کرد: امر، امر مبارک است، خانه‌زاد چه عرض کند!

هفته‌نامه آشفته:

این هفته‌نامه که موضع مشخصی نداشت، ابتدا طرفدار حزب «اراده ملی» متعلق به «سیدضیاءالدین طباطبائی» بود؛ پس از مدتی چپ‌رو شد و کمی بعد میانه‌روی پیشه کرد، ولی در همه حال دارای تمایلات شدید ناسیونالیستی بود.

این هفته‌نامه در دهم اردیبهشت ۱۳۲۶ به مدت سه هفته توقیف شد و در آن مدت با نام «قیام ایران» منتشر می‌شد.

نقل از روزنامهٔ نقش جهان:

«نصف شب در دانشکدهٔ افسری؟»

نصف شب بود ناگهان اتومبیل اعلیحضرت پهلوی، روبروی دانشکده افسری ایستاد. نگهبان خواست سوت کشیده دیگران را خبر کند، ولی شاه به فوریت پائین آمده و گفت: خاموش. شاه تنها داخل شد. یکی از دانشجویان را دید که با زیرپیراهنی به طرف دیگر دانشکده می‌رود. او را صدا زده پرسید: کجا می‌رفتی؟ جواب داد: مستراح. شاه به آرامی گفت: بیا همراه من! او را با خود به راهرو طبقهٔ پائین برد و گفت: همینجا بنشین! دانشجوی بالکننت گفت: قربان! اینجا نمی‌شود، بنده علاوه بر ادرار... شاه سخن او را قطع کرده، گفت: فضولی موقوف، همان که می‌گویم، بکن و هیچ نترس، و کم‌کم خود را عقب کشید و به دم در راهرو آمد.

دانشجو نشست و کار خود را کرد بلند شد. شاه گفت: برو راحت بخواب، اگر کسی در بودن من پرسید، چه کسی این چنین کاری کرده، فوری خود را معرفی کن! دانشجو رفت و خوابید و در افکار فرو رفت. شاه یکسره به اطاق افسر نگهبان رفت، او را در خواب دید، با یک کشیده او را بیدار ساخت و گفت: همراه من بیا. او را به راهرو برد و گفت: پدر سوخته، اینجا چیست؟ افسر که سراپای بدنش به لرزه افتاده بود، حیران شده و گفت: قربان... نمی‌دانم. شاه با

غضب هر چه تمام تر گفت: فوراً تلفن کن به رئیس دانشکده افسری بیايد. بفاصله ربع ساعت حاضر شد. او را نیز به راهرو برد و گفت: اینجا چیست؟ او هم از افسر نگهبان پرسید، و افسر هم در جواب با ترس گفت: نمی دانم!

رئیس دانشکده سوت کشید و تمام شاگردها را به صف کرد. پس از اندکی سکوت گفت: که بود که در راهرو پائین کثافت کرده است؟ هنوز این حرف از دهنش بیرون نیامده بود که دانشجو، پای کوبان جلو آمده و گفت: بله قربان! بنده بودم! رئیس دانشکده که خیلی عصبانی شده بود، گفت، بروید شلاق را بیاورید. در این موقع بود که شاه، فحش را شروع کرده و به طرف رئیس دانشکده رفت، گفت: این شاگردان بیچاره چه باید بکنند؟ با بدن لخت، در نصف شب بیرون رفتن و برگشتن و بعد هم روی زمین خوابیدن با یک پتو، آیا مریض نمی شوند؟ چرا پتو و تخت خواب به این ها نمی دهید؟ من گفتم این دانشجو این کار را بکند! بعد نگاهی به طرف دیگر دانشکده که خروارها خاک رویهم ریخته بود انداخت و گفت: برای فردا عصر باید به جای این خاک ها، درخت و گل کاری باشد، و بعد به طرف درب رفته، سوار شد و رفت.

بیچاره رئیس، فوراً تلفن کرد و ماشین شهرداری را خبر کرد و چندین ماشین دیگر هم با عجله حاضر کردند، و از همان نیمه شب شروع به کار کردند. عصر روز بعد که شاه آمد، موقعی بود که درختها را به زمین می کردند. لبخندی زده و بدون یک کلمه حرف برگشت!

روزنامه نقش جهان اصفهان:

این روزنامه که در اصفهان و در هفته به تعداد سه شماره منتشر می گردید سابقه ای طولانی داشت، بدین معنی که قبلاً در سال ۱۲۸۶ شمسی یک شماره روزنامه به همین نام منتشر شده بود.

«رفتار رضا شاه با شاهپورها»

رضا شاه به فرزندان خود فوق‌العاده علاقمند بود، و بین آنها کمتر تبعیض قائل می‌شد، اما میل داشت آنها سلسله مراتب را به طوریکه در نظام معمول است، بجا آرند، یعنی هر کوچتری به بزرگتر احترام و ادب را به نحو کامل مراعات کند، و بهیچ وجه اجازه نمی‌داد، و راضی نمی‌شد که آنها نسبت به هم از حدود ادب و احترام نظامی خارج شوند. اگر یکی از آنها در این مورد کوتاهی می‌کرد و سستی نشان می‌داد، شاه خشمگین می‌شد.

برای اطلاع از اوضاع و احوال خارج آنها، مختاری و دستگاه شهربانی مأموریت داشتند، دقیقاً چگونگی کار و رفتار آنها را مراقبت کرده و گزارش جامعی تقدیم دارند، و یکی از وظایف مختاری این بود که صبح به صبح، گزارش اعمال شاهپورها را به عرض برساند، و شاهپورها آنها که زرنگ و باهوش تر بودند، مأمورین آگاهی را به ملایمت و مهربانی و گاهی به تهدید و تطمیع به طرف خود جلب کرده، وادار می‌کردند گزارش رضایت‌بخش (به شرف عرض پدر تاجدار) برسانند، و آنکه مثل شاهپور علیرضا، گردن کلفت و بی‌اعتنا بود، گاهی به وسیله کشیده و فحش مأمورین را تنبیه و فراری

این سیاست شاه و مراقبت کارشناسان شهربانی در حالات شاهپورها و خانواده سلطنتی، در این اواخر از استتار و اختفا، خارج شده بود. شاهپور علیرضا، غالب اوقات که خلافکاریهایش به اطلاع شاه می‌رسید، و مورد خشم و غضب واقع بود، به نزد رضاشاه راه نداشت، و در مواقع عید از گرفتن عیدی محروم بود، ولی اعلیحضرت فعلی، چند برابر عیدی که شاهپورها دریافت می‌کردند به اشاره پدر تاجدار به علیرضای متمرّد و شیطان لطف می‌کرد، که ضمناً سیاست خانواده سلطنتی و مودت و محبت برادرانه بیشتر استوار گردد!

رضاشاه بسیار مایل بود که فرزنداناش همیشه به لباس نظام ملبس باشند، و شاید این تمایل برای آن بود که، آنها شاگرد مدرسه نظام بودند، و مطابق آئین نامه انضباطی، آنها حق پوشیدن لباس شخصی را نداشتند، اما در ایامی که تصادف با عروسی فوزیه خانم و اعلیحضرت فعلی بود، هر یک از شاهپورها با ژاکت و سیلندر مأمور پذیرائی یک از نمایندگان مخصوص رؤسای جمهور و سلاطین دول خارجه شدند. اینها گویا از استعمال لباس شخصی و فکلی، بیشتر از لباس نظام راضی و خوشوقت بودند، آنرا مدتی بر تن می‌کردند و با این لباس حتی در میدان جلایه که نیروهای اعزامی ممالک خارجه و ارتش نیرومند ایران رژه می‌دادند، حضور یافتند.

شاه سابق، همینکه چشمش به اینها افتاد، نگاهی خیره و غضبناک به آنها کرده و جواب تعظیم‌شان را هم نداد، شاهپور علیرضا که متوجه علت اوقات تلخی شاه شده بود، تکلیف خود را فهمید و با برادران خود سوار اتومبیل‌های سلطنتی شد. مثل برق از میان آن جمعیت به کاخ سلطنتی برگشتند، و در عرض چند دقیقه، ژاکت و سیلندر را لباس فکلی و شخصی را به لباس نظامی

تبدیل کرده، بلافاصله در جلایه حاضر شده و در صف جلو با لباس نظام قرار گرفتند. شاه سابق پس از اینکه از سرکشی قوای جلایه با آن اسب سفید خود که بسیار مورد علاقه‌اش بود و در ایام رژه جلایه فقط مورد استفاده قرار می‌گرفت، برگشت. وقتی شاهپورها را با لباس نظام در یک صف مرتب به ترتیب قد مشاهده کرد، و آنها یک دفعه احترامات نظامی را به جا آوردند، تبسمی که حکایت از رضایت خاطر رضاشاه راجع به فراست و معرفت شاهپورها و تغییر لباس شخصی آنها به لباس نظام در ظرف چند دقیقه، بر لبانش نقش بست.

رضاشاه اصولاً به احترامات نظامی بسیار علاقمند بود. در سلام‌ها و ملاقات‌ها، اشخاصی که در بین وزراء، وکلاء، روزنامه‌نویس‌ها، اطباء و نمایندگان شهرداری‌ها و حتی مستقبلین شهرستانها، در صفوف مختلف قرار داشتند، از طرز قرص ایستادن آنها حدس می‌زد که اینها، کدامیک به انضباط نظامی آشنا بوده، و حتی چند ماه مثلاً در ژاندارمری و قزاقخانه خدمت کرده است، و از آنها مخصوصاً می‌پرسید، نظامی بوده‌اید یا نه؟ چون جواب مثبت می‌شنید، اظهار رضایت می‌کرد. در سربازخانه‌ها، به قدری مراقب انجام مراسم احترامات نظامی بود، که رؤسای قسمت‌ها بیشتر اوقات نظامیان را مصروف تعلیمات و احترامات نظامی و جبهه بستن و مانند آن می‌کردند. یکی از امرای لشکر، وقتی شنید شاه برای سرکشی قسمت می‌آید، چون شکمش بزرگ بود، چند سرباز را مأمور کرد، کمر بند او را سخت کشیده تا شکمش کوچک شود و بتواند در ادای احترام، چابک باشد. دیگری هر وقت می‌شنید شاه آمده است، از ترس غش می‌کرد. یکی دیگر از امراء، چون نتوانست هنگام ادای احترام آنطوری که باید رضای شاه را جلب کند، دستور

داد، امیر لشکر دیگری به او مشق سلام یاد بدهد!

رضاشاه از قامت رسا و تناسب اندام و لباسهای مرتب و منظم و شیک خوشش می‌آمد، ولی از شنیدن بوی عطر و ادوکلن مشمئز بود. اگر کسی در جواب سئوالاتش بلند صحبت می‌کرد، بدش می‌آمد. کسی نمی‌توانست در مقابل او خنده، مخصوصاً خنده صدادار بکند. قهقهه رضاشاه را در این سالهای اخیر، مخصوصاً کسی در اجتماع به یاد ندارد. مگر شبی که به مناسبت عروسی اعلیحضرت فعلی، در کاخ گلستان مهمانی بود، شخصاً وسط مهمانها آمده و آنها را به عیش و نشاط خوانده و خود شخصاً نیز نزدیک (بار) رفته، به سلامتی شاه فعلی، گیلان شامپانی را سرکشید، و از شدت خوشحالی چنان قهقهه را سرداد، که کسی مانند آن را به یاد ندارد!

روزنامه شهپاز:

این روزنامه که در سال ۱۳۲۳ عضو «جبهه آزادی» به شمار می‌آمد ارگان اتحادیه آزادیخواهان و روشنفکران بازار بود، اما در سال ۱۳۲۵ موضع چپ اختیار کرد و ارگان حزب «توده» شد. اولین شماره مستقل آن در مردادماه ۱۳۲۲ منتشر شد که پس از چندی توقیف گردید. در مهرماه ۱۳۲۳ به جای روزنامه «فرمان» و در آبانماه همان سال به جای روزنامه‌های «فرمان» و «نجات ایران» و در ۱۳۲۴ به جای روزنامه‌های «حلاج»، «ظفر» و «ایران ما» انتشار یافت و پس از آنکه در سال ۱۳۲۵ به عنوان ارگان حزب «توده» منتشر شد به مدت پنج هفته توقیف گردید که در این مدت روزنامه «پولاد» به جای آن منتشر می‌شد.

نقل از خواندنیها:

«تلگراف فوری به قصر سلطنتی»

در مسافرتی که اعلیحضرت متوفی، بعد از جشن عروسی به مازندران نمود، یادم نیست در شاهی یا اشرف بوده که اعلیحضرت هوس خورش گنگر می‌نماید! نوکران درباری و دایه‌های مهربان‌تر از مادر، یا بادمجون دور قاب چین‌ها، به جای اینکه بگویند در مازندران گنگر پیدا نمی‌شود، و آوردن گنگر هم از تهران ایجاد زحمت می‌کند، بعد از چند تا تعظیم و بله بله قربان، تلگرافی به مضمون زیر به تهران مخابره می‌کنند:

فوری، تهران، قصر سلطنتی. اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاهی اروحانفاده، میل مبارکشان به خورش گنگر گشته، خیلی فوری فوری مقدرای گنگر بسیار خوب به اسرع اوقات به وسیله مأمور مخصوص بفرستید. دفتر مخصوص.

تلگراف بالا به قصر می‌رسد و فوراً چند نفر از نوکران درباری برای خرید گنگر به خیابان اسلامبول هجوم آوردند، طولی نکشید که یک گونی گنگر روی میز رئیس حسابداری دربار حاضر شد. خرید گنگر امر مهمی نبود، ولی فرستادن آن به شاهی، وسیله پست فوری می‌خواست. اگر چه در دربار اتومبیل متعدد بود، ولی چون در غیبت اعلیحضرت، بنابه ضرب‌المثل

معروف، و قتیکه گربه می‌رود، موشها عروسی دارند، صاحبان مناصب و رؤسای ادارات درباری، هیچکدام راضی نمی‌شدند اتومبیل خود را از خود دور نمایند و هیچکس حاضر نبود ماشینش را برای حمل گنگر از دست بدهد. ناچار مانند همیشه متوسل به شهربانی شدند و به وسیله تلفن به سرپاس مختار اطلاع دادند که حسب الامر بندگان اعلیحضرت همایونی، یک گونی گنگر بایستی به شاهی فرستاده شود، مقتضی است دستور دهید، بدون فوت وقت، امر ملوکانه را اجرا نمایند.

پاسیار تورج امین، رئیس اداره راهنمایی و رانندگی، در دفتر خود مشغول امضاء مراسلات بود که تلفنش صدا می‌کند و تلفنچی می‌گوید با پاسیار مبشر صحبت کنید (پاسیار مبشر همان پاشاخان معروف است) پاسیار مبشر امر حضرت اجل سرپاس مختار را به رئیس رانندگی ابلاغ می‌کند و دستور می‌دهد هر چه زودتر باید وسیله ارسال گنگر را فراهم نمائید. بعد از چند دقیقه، دو نفر پاسبان و چند نفر وکیل سوم و دوم و اول و یکی دو نفر رسدبان، مأمور می‌شوند به گاراژها و بنگاه‌های حمل و نقلی و میدان توپخانه که ایستگاه اتومبیل سواری است، مراجعه نموده و یک دستگاه ماشین بی‌عیب که بدون فوت وقت، در سریعترین اوقات بتواند به شاهی برود، انتخاب نمایند. خبر ماشین‌گیری و بگیربگیر ماشین به فاصله چند دقیقه در تمام گاراژها و بنگاه‌های باربری مثل توپ صدا کرد، تلفن‌ها به کار افتاد و رفقا یکدیگر را خبر کردند، که مأمورین ماشین‌گیری دارند می‌آیند، ماشین‌ها را سر به نیست کنید! کسانی که دست و پا داشتند و می‌توانستند قبل از ورود مأمورین ماشینشان را از گاراژ بیرون بکشند، فرار را برقرار ترجیح دادند، و کسانی که دیرتر خبردار شدند و مجال فرار برایشان باقی نبود، با

برداشتی در دلکو و مخلوط کردن سیم‌های برق یا باز کردن کاربورات و پمپ بنزین، بهانه‌ای برای خرابی ماشین فراهم می‌کردند.

خبر بگیر بگیر ماشین همه جا پیچیده بود و گاراژدارهای با سابقه با دیدن خان حاکم، یعنی با دادن مبلغی حق‌السکوت، از چنگ مأموران خلاص می‌شدند. تا اینکه بالاخره بعد از یکی دو ساعت، شش دستگاه ماشین باری و سواری را حاضر نمودند. (بدیهی است از بین این ماشین‌ها باید یک ماشین انتخاب می‌شد و به شاهی روانه می‌گردید) از دربار چه به وسیله تلفن و چه به وسیله پیغام، چندین بار لزوم تسریع در عمل به رئیس اداره راهنمایی و رانندگی تأکید شده بود.

ماشین بیچاره بر سرعت می‌افزود، ولی سیداحمدخان قانع نمی‌شد و باز غرغر می‌کرد. ماشین به سرعت هر چه تمام‌تر می‌رفت تا در فیروزکوه به یک ماشین باری که از مازندران می‌آمد، برخورد می‌کند و از کار می‌افتد، و سیداحمدخان که بیش از مأمورین دیگر سنگ گنگر بردن برای اعلیحضرت همایونی را به سینه می‌زد، بعد از آنکه کتک مفصلی به شوفر بیگانه بیچاره می‌زند، به وسیله ماشین باری که اتفاقاً در همان ساعت از تهران می‌رسد، گنگرها را به شاهی می‌برد. تا اینجا، داستان گنگر و حمل گنگر به شاهی تمام می‌شود، ولی اجازه می‌خواهد، پیش آمد عجیبی را که بعد از مدت کوتاهی برای سیداحمدخان پیش آمده، بعرض شما برساند:

روز سیزدهم فروردین ۱۳۲۰ در موقعی که اعلیحضرت همایونی به رسم همه ساله، برای سیزده بدر به ورامین می‌رفته و سیداحمدخان نامبرده هم ردیف موتور سیکلت سواران اسکورت شاهی بوده در نزدیکی دهی که متعلق به عزیزخان خواجه بوده، به شوفری که بنا بود گنگر را به شاهی برساند

و در فیروزکوه ماند و کتک خورد، می‌رسد و بدون جهت با شلاق که در دست داشت، حین عبور یکی دو شلاق به شانه او می‌زند. کسی که آنجا حضور داشته، حکایت می‌کند، که بعد از پنج دقیقه همان شلاق در سیم‌های چرخ موتور سیکلت گیر می‌کند، و آقای سیداحمدخان به سختی از موتور به زمین می‌افتد. سیداحمدخان مجروح را به مریضخانه می‌فرستند، و بعد از چندین ماه معالجه، از مریضخانه مرخص می‌شود، در حالیکه اختلال حواس پیدا کرده و حالت دماغیش خوب نیست!

هفته‌نامه خواندنیه:

این نشریه ابتدا به صورت ماهانه منتشر می‌شد ولی بعداً هفتگی گردید و پس از چندی دو شماره در هفته ارائه داد. این نشریه که حاوی گزیده مطالب مطبوعات بود، موضع مشخصی نداشت. در شهریورماه ۱۳۲۴، یک بار توقیف شد و پس از آن تا زمان پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، کارش را ادامه داد. این مجله که دارای پاورقی‌های جذاب و مطلوبی بود، اولین پایه‌گذار بلیط‌های بخت‌آزمایی در ایران بود که بعد با کمک اشرف پهلوی به صورت سازمانی جداگانه به کار پرداخت.

نقل از هفته‌نامه آئین:

«شاه و پیرمرد صابونی»

زمانی که رضاشاه به ریاست و حکومت موقتی تعیین شده بود، عصر روز پنجشنبه‌ای، بایکی از دوستان به عزم تفریح و هواخوری، آنهم پیاده، رهسپار جاده شمیران شدیم. در بین راه جلوی قهوه‌خانه‌ای نشسته و مشغول چای‌خوری بودیم که سردار سپه با کبکبه و جلال مخصوص خود، از جلوی ما گذشت و از تهران به طرف سعدآباد رفت. پس از چند دقیقه، پیرمرد صابون‌فروشی را مشاهده کردیم که نفس‌زنان و عرق‌ریزان با رنگ پریده و مضطرب و پریشان حال از شمیران به تهران مراجعت می‌نمود. اتفاقاً او هم برای خستگی موقتی، نزدیک ما آمده، نشست، و دستور چای داد. رفیق من که خیلی کنجکاو بود، نزد پیرمرد نشسته و شروع به پرسش حال او نمود ضمناً پرسید: چرا اینقدر متوحش هستی؟ گفت: این مردی که چند دقیقه پیش با جلال و شکوه مخصوص به طرف شمیران رفت، دیدید؟ و شناختید؟ گفتم: بله. گفت: من در زمانی که این مرد مقتدر رتبه‌نایی داشت و منزلش در تکیه انشا بود، با خانواده او معامله نسبه داشتم و مبلغی طلبکار بودم. هر وقت به مطالبه طلب خود می‌رفتم، جواب می‌شنیدم که هنوز خان نایب حقوق نگرفته است. یک روز طاقتم طاق شده، بنای هتاک و بدگویی گذاشتم، در

ضمن اینکه مشغول فحاشی بودم، جوان رشید و قلدری که تا آن وقت ندیده بودم، از راه رسیده، دست روی شانه من گذاشته و گفت: عمو، چه خبر است؟ چرا جار و جنجال راه انداخته‌ای؟ گفتم: بیش از این نمی‌توانم صبر کنم و برای طلب خود کفش پاره کنم و از کار و کاسبی خود بازمانم. گفت: تو که سالی را صبر کرده‌ای، ماهی هم صبر کن، زیرا گفته‌اند دادن به دیوانگی، گرفتن به عاقلی.

من قانع نشده و دست از بدگویی برنداشتم و در ضمن سخنان بدی که بین من و او رد و بدل شد، من گفتم: هر وقت تو صاحب اختیار مملکت شدی، صد دینار بده ماست و...

بالاخره هر طور بود، به تدریج طلب خود را وصول کردم. امروز با خان نایب آنروزی و صاحب اختیار امروزی کشور مصادف و مواجه شدم. از ترس خودم را به کنار جاده کشیده، خواستم پشت درختی پنهان شوم، که ناگاه چشمش به من خورده، با آهنگ آمرانه مخصوص خود صدا زد: آهای صابونی، بیا ببینم! بی اختیار خود را روی پای او انداختم، گفتم: قربان! بنده بی‌تقصیرم، شما را به خدا به بچه‌های من رحم کنید. از شنیدن این سخن قدری نرم شده و بالحن تفقدآمیزی گفت: کسی با تو کاری ندارد نترس، خوب بگو ببینم مرا می‌شناسی؟ گفتم: قربان! امروز کیست که شما را شناسد و دعاگویی وجود مبارکت نباشد. خندید و گفت: «پیش از اینها، مرا کجا دیده‌ای چه خورده حسابی با من داری؟ من به یاد مطالبه پول صابون افتادم. نزدیک بود نبضم ساقط شود، بی اختیار گریه‌ام گرفت و باز خود را روی پای او انداختم، گفتم: قربان! خطا از کوچکتر است و عفو از بزرگتر، من نمی‌دانستم که یک کلمه حرف من اینطور به کرسی می‌نشیند؟ باز

خنده‌ای کرده از جیب شلوار خود، دو قطعه اسکناس صدتومانی مچاله کرده درآورد و به من داد و گفت: ماکه ماست نخریدیم، حالا تو برو و ماست بخر... اما بعد از این مواظب حرف زدن خودت باش، که محتاج عذرخواهی نباشی! ر.ج به صفحه ۶۱

«رضاشاه در بازار تهران»

در سرشماری معروف تهران که کسی را اجازه خروج از خانه نبود، رضاشاه بیشتر نقاط پایتخت را بازدید کرده، و از جمله به بازار نیز سری کشیده و دستور داد که باید این بازارها کم‌کم خراب شوند، و کاسب‌ها از این محل نمناک سرپوشیده، به خیابانها بروند. مختاری پشت سر شاه بود و شاه نیز با کمال فراغت، جزئیات را از زیر نظر تیزبین خود می‌گذرانید. در این موقع سروکله مردی ضعیف و لاغر پیدا شد. رنگ از روی مختاری پرید و می‌خواست کله رهگذر را از تن جدا کند. مرد بیچاره که شاه و رئیس شهربانی را دید، از دور تعظیم نموده و خود را در پشت کوچه‌ای پنهان کرد. این عمل بر بیم مختاری افزود و به خود دل داده، از شاه پیش افتاد که اگر اتفاقی بیفتد، سینه خود را سپر شاه کرده باشد.

مختاری به این اندازه قناعت نکرده و در پشت کوچه، خود را به آن مرد بیچاره رسانید. در همین هنگام شاه نیز بدانجا نزدیک شده و پرسید: ها، چکاره‌ای؟ قربان بنده عضو اداره... هستم و پروانه عبور نیز دارم و سرکار خود می‌روم. گفت: پس چرا خود را پنهان ساختی، مگر کسی از شاه کشورش می‌ترسد؟ گفت: قربان؟ بنده چون خائن و دزد نیستم، هرگز از شاهنشاه بیمی

ندارم، ولی از ترس اینکه مبادا مختاری برایم پاپوش بسازد، مخفی شدم، قربان! بنده از مختاری ترسیدم نه از شما! لبخند تلخی بر چهره پادشاه نقش بست و رو به مختاری نموده و چنین گفت: من نمی‌دانم شماها با این مردم چگونه رفتار می‌کنید. شاه سر خود را به زیر افکنده و به طرف پائین رفت. مختاری در آن موقع کاری از دستش بر نمی‌آمد و کسی نبود که دستور توقیف کارمند را اجرا کند، وگرنه اگر با ایما و اشاره هم شده بود، آن کارمند را به زندان شهربانی می‌کشید و به جرم حقیقت‌گویی کارش را می‌ساخت!

هفته‌نامه آرزو:

این هفته‌نامه موضعی ملی‌گرا و افراطی داشت که طرفدار دولت مرکزی و وابسته به «جبهه استقلال» بود و ارگان «حزب آرمان ملی» به شمار می‌آمد. آرزو در شهریورماه ۱۳۲۲ به مدت یک ماه توقیف شد و در بهمن‌ماه سال بعدی به جای روزنامه «هور» منتشر شد که دوباره دچار توقیف شد. پس از انتشار مجدد به صورت ارگان «حزب آرمان ملی» درآمد که تا سال ۱۳۲۴، چهاربار توقیف شد. در اواخر مردادماه ۱۳۲۴، با نام جدید «کانون» انتشار یافت و در آذرماه همین سال ضمیمه‌ای به آن افزوده گردید که بیشتر مطالب آن توسط «میراشرافی»، کسی که بعداً صاحب امتیاز روزنامه «آتش» گردید، نوشته می‌شد. هفته‌نامه آرزو در دی‌ماه ۱۳۲۵ بار دیگر توقیف گردید و پس از آزادی با نام «مرد ملی» منتشر گردید که مدت عمر آن از سه روز تجاوز نکرد. در تیرماه ۱۳۲۶ نیز تنها یک شماره بیرون داد که نام «اقدام» را بر خود داشت. «اقدام» پس از نشر اولین شماره خود به مدیریت «عباس خلیلی» برای آخرین بار توقیف گردید.

نقل از روزنامه رستاخیز ایران:

«آخرین ملاقات با رضاشاه»

امشب اسعد (سردار اسعد) مستقیماً از شکار به نزد اعلیحضرت رفته و از آنجا به دیدن من آمد. من خوب می دانم، چرا شاه به وسیله اسعد در صدد استمالت و دلجوئی از من برآمده. یک شخص مظنون که حتی از هوائی که استنشاق می کند، هراسناک است، طبعاً از نفوذ من می ترسد، و تقی زاده و آیرم، وقت بیشتری برای نشر اکاذیب و ساختن پرونده های جعلی لازم دارند.

شاه تصور می کند که گرفتاری من در خارجه، عکس العمل پیدا خواهد کرد و در داخله زمینه انقلابی را آماده خواهد ساخت. انقلاب؟ خیر، او خوب می داند. آنها هم خوب می دانند که چه قسم کار را به نفع خود خاتمه دهند. آنها خوب می دانند که چگونه باید آراء و عقیده عمومی مردم را خراب کرد و حس تشخیص و تمیز آنها را از بین برد، ولی او خیال می کند، زیرا میدان خیال باز و وسیع است. می ترسد که مبادا بقایای حزب ایران نو، که برای ترس از یک چنین روزی، از بین برده شده و منحل گردیده، هسته مرکزی داشته باشد، که به کمک و استعانت من برخیزد.

بیچاره اسعد با چه اطمینانی می گفت که من مأمورم به شما عرض کنم که

اعلیحضرت مایلند، شما به سمت مشاور مخصوص ایشان باقی مانده، یا اگر میل دارید به یکی از پست‌های سفارت کبرای خارج منصوب گردیده، یا به ریاست مجلس نامزد گردید، چون آخوندها با وزارت دربار شما مخالفند، ناگزیر شما را معزول کردم آیا واقعاً اسعد نمی‌داند؟ اگر می‌داند، چرا با اینهمه شاخ و برگ، فرامین شاه را می‌گوید؟ من که خوب می‌دانم، اینقدر ترس و وحشت و نگرانی از چیست. اینها بیهوده می‌ترسند، زیرا هیچ چیز به بی‌ثباتی عقیده مردم نیست. من قول می‌دهم که یکی از اینهمه دوست و دشمن، فردا حتی نام مرا بر زبان نیاورد. اسعد حق دارد به این سادگی پیشنهاد مرا که اجازه دهند، بروم بر سر املاکم زندگی کنم، بپذیرد. شاید اسعد هم بعدها بفهمد که ما همه محکوم به نیستی هستیم، و باید برویم، چنانکه من خود خیلی دیر فهمیدم. اولین باری که این مسئله را احساس کردم، شبی بود که با شاه راجع به فیروز صحبت می‌کردیم، و می‌خواستم به هر قیمتی شده، حکم آزادی او را بگیرم. از دو جمله کوچکی که بین ما رد و بدل شد، به یک دنیا حقیقت پی بردم شاه گفت: من دیگر به فیروز احتیاجی ندارم، شما دیگر احتیاجی به او نداریم، باید برو! گفتم: قربان! بهتر است این فرمایش را نکنید، زیرا ما تنها منظورمان خدمت به شخص اعلیحضرت نبوده، بلکه قبل از شما، منافع و مصالح کشور را در نظر داریم، اگر می‌خواستیم جلب نظر اعلیحضرت را بکنیم، قطعاً کاری می‌کردیم که همیشه به ما محتاج باشید، و ما نیز سالیان دراز برقرار بمانیم، تذکر این قبیل مسائل باعث دلسردی کسانی است که مشغول خدمتگزاری می‌باشند. گفت: نه، تیمور، تو مقصود مرا درست نفهمیدی، شاید در اثر نشئه کنیاک نتوانستم مطلب را چنانکه مایلم به‌روانم. اسعد هم شاید روزی، از خلال این گفتگوها به موقعیت و خیم خود و سایر رفقای پی برد!

اصولاً پس از آنچه که در شب پیش بین ما گذشت، دیگر احتیاجی به این قبیل پیغامها نیست. چرا با این قبیل پیشنهادات بچگانه می‌خواهند مرا فریب دهند. همان قسم که تابستان گذشته از چمنخاله تلگراف زدم که تذکره بدهند تا برای معالجه به اروپا روم و مخالفت کردند، امروز هم از رفتن من به خراسان ممانعت خواهد شد، زیرا حکم افناء من در یک محکمه دوردستی صادر شده و در تهران باید اجرا شود. پریشب هنگامیکه در اطاق دفتر خود نشسته و مشغول کار بودم ناگهان دستی به روی شانهم خورد.

روزنامه رستاخیز ایران:

این روزنامه که توسط دختران تیمورتاش وزیر دربار رضاخان منتشر می‌شد ابتدا به صورت هفتگی و از اردیبهشت ماه ۱۳۲۴ به صورت روزانه انتشار یافت. موضع آن متمایل به چپ و وابسته به حزب «میهن» بود این روزنامه پس از توقیف عمومی جراید در هفدهم آذرماه ۱۳۲۱، تا اردیبهشت ۱۳۲۴ منتشر نگردید و از این تاریخ از صورت هفتگی درآمد و مبدل به روزنامه عصر شد. بار دیگر در سال ۱۳۲۴ تعطیل شد و به جایش روزنامه «زندگی» انتشار یافت.

«شاه با وزیر جنگ بازی می‌کند»

پانز سال ۱۳۱۲ است، دشت گرگان منظره فرح‌انگیز و بانشاطی دارد. همه جاسبز و خرم و غرق در شادی است. به زودی اسب‌دوانی بزرگ، در حضور اعلیحضرت شروع خواهد شد. چادرهای اعلا و منظم برای پذیرائی از شاه و ملتزمین رکاب برپا شده و هیچ‌کس پیش خود خیال نمی‌کرد که در پایان این اسب‌دوانی باشکوه، یکی از تراژدی‌های حزن‌انگیز این مملکت شروع خواهد شد. از همه مهمتر، رضاشاه طوری به سردار اسعد مهربانی و محبت می‌کرد، که هیچ‌کس باور نمی‌نمود، مقاصد دیگری در پشت این پرده مهر و علاقه مکتوم باشد. در هر حال پس از شروع اسب‌دوانی و پایان آن، رضاشاه تقسیم جوایز را به مرحوم سردار اسعد واگذار و خودشان به شهر گرگان می‌روند.

شب تاریک و ظلمانی شهر گرگان فرارسیده است و مجلس قماری در پیش شاه ترتیب داده می‌شود، و بازی‌کن‌ها عبارتند از قوام‌الملک شیرازی، مرحوم سردار اسعد و آقای دکتر شیخ احیاءالملک. آقای دکتر امیر اعلم که طبیب مخصوص هستند، سرپا ایستاده و منظره میز قمار شاهانه و درخشندگی لیره‌ها و حرکات و رفتار شاه و سایرین را تماشا می‌کند، در

ضمن شاه هر وقت کنیاک لازم دارد، آقای دکتر گیلان را تقدیم می‌دارد! قمار با خوشی و خنده شاه و دیگر ادامه دارد، و هر دفعه شاه به سردار اسعد دو یست تومان بستن می‌کند (بستن اصطلاحی است که آس‌بازها بلدند). ساعت نه بعد از ظهر است. شاه به دکتر امیراعلم رو کرده و سؤال می‌کند: اعلم پیرس ببین کشف تلگراف رمز تمام شد یا نه؟ دکتر از اطاق خارج شده و چند لحظه بعد مراجعه کرده و به عرض می‌رساند که کشف تلگراف حاضر است. رضاشاه فوراً اطاق را ترک گفته و کشف تلگراف را از یک نفر افسر دریافت می‌نماید، سپس تلگراف را در جیب خود گذارده، وارد اطاق می‌شود و آس‌بازی ادامه پیدا می‌کند.

کوچکترین تغییر قیافه و اوقات تلخی از سیمای شاه پدیدار نیست، ولی از بستنی کردن قمار با سردار خودداری می‌کند، و برخلاف شب‌های پیشین، امشب یک ربع زودتر از موعد معین، یعنی ساعت سه و سه ربع از سرمیز قمار برمی‌خیزد. البته سایرین نیز بدون اینکه پیش‌بینی بکنند فردا چه حوادثی روی خواهد داد، پی کار خود رفتند.

رضاشاه خیلی خوب بلد بود که نقش خود را چگونه بازی کند، و از چندی پیش تصمیم بر این گرفته شده بود که سردار اسعد، نه تنها از سرکار، بلکه از سر راه شاه دور شود، یعنی به طور خلاصه به زندگی این مرد خاتمه داده شود. برای اطرافیان چاپلوس و متملق و مقام‌دوست شاه که جز تکرار جملات بلی قربان، بلی قربان، کاردیگری نداشتند، چه اشکالی داشت که طبق دستور و میل شاه یک تلگراف رمز کاملاً دور از حقیقت بر علیه سردار اسعد مرحوم تهیه و وسایل گرفتاری و نابودی او را در بابل فراهم سازند.

صبح زود، شاه از خواب برخاسته و بدون اینکه به ملتزمین رکاب خود

اطلاع دهد، به طرف بابل حرکت و پیش از ظهر به مقصر رسید... در قصر سلطنتی توقف می‌کند، در صورتی که قرار بر این بوده که شب بعد شاه و اطرافیان در بهشهر، که آن موقع اشرف نام داشت، بماند، و بعد به انجام قسمت‌های دیگر برنامه مسافرت اقدام نمایند، ولی رضاشاه، برای اینکه منظور خود را با دقت هرچه تمام‌تر انجام دهد، و ثابت کند که گرفتاری سردار اسعد و قتل او به دست مأمورین و عمال دیکتاتوری، کاملاً با مصالح عالی کشور تماس داشته، از ملتزمین رکاب خود سوا شده، تنها به بابل وارد می‌شوند. همراهان از اینکه شاه تغییر تصمیم داده، در شگفت می‌مانند، ولی چون هیچ چاره‌ای نداشتند، یکسره به بابل می‌روند. سردار اسعد، در بابل منزل مخصوصی داشت. ملتزمین رکاب شاه در همان منزل پیاده می‌شوند، و وزیر جنگ آنها را به صرف ناهار دعوت کرده و می‌گوید، بعد از غذا خوردن به حضورش شرفیاب می‌شویم.

درست یک ساعت پس از رفتن آقای دکتر، رئیس شهربانی بابل، سرهنگ سهیلی، جلو در اطاق آقایان، قوام‌الملک شیرازی، سرلشگر نقدی و دکتر احیاءالملک سبز شده و اظهار می‌دارد، بنا به دستور شاهانه حق ندارید از اطاق خارج شوید! این عده سه نفری بدون اینکه صحبت کنند، با اشاره و ابهام، سبب این پیش‌آمد را از یکدیگر می‌پرسند، ولی از حقیقت امر چیزی دستگیرشان نمی‌شود. باز یک ساعت دیگر سپری می‌شود، رئیس شهربانی مجدداً به اطاق ملتزمین رکاب زندانی مراجعه و آقای دکتر احیاءالملک را به بیرون احضار و به اتفاق خود به اطاق مرحوم اسعد می‌برد. سردار با لباس خواب، روی صندلی پشت میز نشسته و کلیه اشیاء و محتویات جیب آن در وسط میز ریخته است. قیافه وزیر جنگ خیلی گرفته و عصبانی به نظر

می‌رسد. ساعت مچی، کیف پول و مقداری لیره که شب پیش در سر میز قمار شاه رد و بدل می‌شد، و دستمال و غیره دیده می‌شود. سرهنگ سهیلی به آقای دکتر اظهار می‌دارد، با صورتی که خوانده می‌شود، شما اشیاء روی میز را تطبیق کنید. پس از انجام این عمل، اشیاء با کتابچه یادداشت سردار، در یک جا میان دستمال خود وزیر جنگ ریخته شده و رئیس شهربانی از آقای دکتر شیخ تقاضا می‌کند صورت اشیاء را امضاء و تصدیق کند.

انجام این تشریفات در حدود ده دقیقه طول کشیده و در تمام این مدت، سردار یک کلمه هم حرف نمی‌زد، و قطعاً می‌دانست که آخرین دقایق عمرش فرارسیده، و از دست دیکتاتور و عمال پلیدش خلاصی نخواهد داشت. آقای دکتر بلافاصله به اطاق خود مراجعت و پس از نیم ساعت باز سرهنگ سهیلی به این محل آمده و فرمان آزادی ملتزمین رکاب را صادر می‌کند. سه نفر زندانی با سرعت هر چه تمام‌تر از اطاق بیرون می‌آیند. در همین موقع پیشخدمت وزیر جنگ اطلاع می‌دهد که سردار را با اتومبیل (لاری سیمی) مأمورین شهربانی بردند و معلوم نیست کجا برده‌اند! سه نفر ملتزمین رکاب، که یکی از دوستان خود را از دست داده بودند، نمی‌دانستند پس از یکی دو ساعت زندانی شدن چه تکلیفی دارند. آیا باید پیش شاه بروند یا منتظر خبر قصر شوند؟

در همین موقع که اتومبیل لاری، مرحوم سردار اسعد را در پیچ و خم خیابانهای بابل به طرف سرنوشت شومش می‌برد، و آخرین دقایق زندگی این مرد که در ظاهر وزیر جنگ یک مملکتی بود، به سرعت سپری می‌شد، رضاشاه با خوشحالی بسیار در قصر بابل مشغول قدم زدن بود، و به دکتر اعلم می‌گوید، بیا تخته بازی کنیم!

دکتر متوجه می‌شود که در قصر، تخته نیست و عرض می‌کند، اگر اجازه می‌فرمائید، بفرستم از منزل وزیرجنگ سرداراسعد، تخته بیاورند. شاه پوزخندی زده و می‌گوید: چه وزیرجنگی، ولمان کن، کار آنها تمام شد! به این ترتیب مقدمات قتل سرداراسعد فراهم شد و وزیرجنگ یک مملکت را بدون اینکه مجرمیت او در پیشگاه قانون اثبات شود، تنها به میل و اراده دیکتاتور از بین بردند، در صورتیکه رضاشاه در ظاهر امر نسبت به سردار به اندازه‌ای محبت و مهربانی می‌کرد، که حدّ نداشت، و اغلب شب‌ها برای وزیرجنگ، قرقاول و ماست و سایر چیزهای خوراکی خوب می‌فرستاد، و چنان وانمود می‌کرد که برادروار اسعد را از صمیم قلب دوست دارد، ولی به زودی جریان حوادث، خلاف آن را ثابت کرد.

روزنامهٔ ندای عدالت:

اولین شماره این روزنامه در هشتم خردادماه ۱۳۲۳ به عنوان جانشین روزنامهٔ «بهرام» منتشر شد و موضعی ملی‌گرا داشت و ارگان حزب «عدالت» محسوب می‌شد. این روزنامه در تیرماه ۱۳۲۴ به مدت شش هفته توقیف گردید که در این مدت روزنامه «ندای آزادی» به جای آن منتشر می‌شد. پس از رفع توقیف، این روزنامه مخالفت با رژیم پیشه‌وری را آغاز کرد و از بهار ۱۳۲۵ برای همیشه تعطیل گردید.

نقل از روزنامه یویو:

«کاش والاحضرت را احضار نمی کردم»

روزی که عصر آن روز در دشت گرگان، حکم بازداشت سردار اسعد صادر شد، او را تحت الحفظ به پایتخت فرستادند. از صبح زود شاه بی اندازه خشمگین و غضبناک بود و کار خشنونت و حرکات و زندگی قیافه شاه به جایی رسید که عموم اطرافیان، خود را به کناری کشیده و مشغول نجوی شدند. هر کس پیش خود حدسی می زد، واحدی جرأت نداشت که به هیچ قیمت، طرف مکالمه شاه واقع شود و به نزدیک او برود.

سرانجام ملتزمین رکاب، به سردار اسعد متوسل شدند، چون او در نظر شاه از همه مقرب تر و محبوب تر بود، تقاضا کردند که به هر وسیله می تواند، خود را به شاه نزدیک کند و یا اظهار مطالب شیرین و دلچسب، اندکی از خشم و غضب وی بکاهد!

سردار اسعد هم با خاطری آسوده، تقاضای آنان را به شاه رسانید و چنین گفت: قربان! به قراری که شنیده ام، مقرر فرموده اید که والاحضرت اقدس همایونی از اروپا مراجعت فرمایند. انتشار این مژده، قلوب همه را روشن نموده و عموماً انتظار دارند که هر چه زودتر چشمشان به جمال مبارک ایشان روشن شود!

معمولاً شاه در موارد دیگر از گفتگو درباره والاحضرت ولیعهد بی اندازه

خوشش می آمد و همواره این بهترین وسیله رفع کدورت او بود، ولی این بار برخلاف عادت، قدری تأمل کرد و سپس سردار اسعد را مخاطب قرار داده و بالحن زننده ای چنین گفت:

بلی، حالا می فهم که اشتباه بزرگی کرده ام و کاش او را احضار نمی کردم تا مجبور بشود، در اینجا، میان یک مشت خائن بی شرف زندگی کند!

سردار اسعد اندکی متعجب شد، و دیگر از این بابت چیزی نگفت. مراسم اسب دوانی انجام گرفت و شاه همچنان غضبناک و مضطرب به نظر می رسید. پس از آن شاه برای استراحت به آسایشگاه خود رفت، و دو سه نفر از ملتزمین رکاب، منجمله سردار اسعد را احضار کرده، بازی شروع شد. سردار اسعد مرتباً می باخت، به حدی که شاه با تعجب گفت: اسعد، امروز خیلی می بازی، معلوم می شود اقبال برگشته! سردار اسعد با همان اطمینان خاطر همیشگی تبسمی کرد و جواب داد: استدعا می کنم امر بفرمائید پولها را از روی میز جمع نکنند، چاکر قول می دهم که بعد از ناهار، تمام آنها را ببرم. شاه دیگر جوابی نداد، و مجلس به وضع عادی پایان یافت. ساعتی بعد، مأمورین به منزل سردار ریختند و بدون آنکه اجازه دهند یک بار دیگر شاه را ملاقات کند، تحت الحفظ روانه تهرانش کردند و شد آنچه شد!

هفته نامه یویو:

این نشریه قبلاً از سال ۱۳۰۹ منتشر می شد. ولی اولین شماره دوره جدید آن را از بیست و نهم بهمن ماه ۱۳۲۲ است. این روزنامه وابسته به جبهه «استقلال» بود و مندرجات آن نیمه سیاسی و نیمه فکاهی بودند. در ماههای شهریور و مهر سال ۱۳۲۳ دوبار توقیف شد و از نهم فروردین ۱۳۲۴ تبدیل به مجله «جنگ آشفته» گردید که بعدها به صورت مجله «آشفته» درآمد.

نقل از روزنامهٔ سعادت بشر:

«یک گزارش برای شاه»

در سال ۱۳۰۹، عده‌ای از تجار نزد نگارنده، شکایت و درد دل کردند که، امیر خسروی، رئیس بانک سپه، از آنها دعوت نموده و اظهار داشته که بانک سپه، سرمایه خود را به صورت شرکت سهامی درآورده، و حسب الامر شاه، بایستی هر یک، از آن سهامی را خریداری نمایند، و خلاصه آنها را ملزم به خرید می‌نماید.

من به شاه سابق رسماً اطلاع داده، یعنی کتباً به دفتر مخصوص گزارش دادم و گزارش خود را مبتنی بر شایعات عمومی نموده و در پایان آن قید نمودم که تصور نمی‌رود، چنین امری از ناحیه اعلیحضرت همایونی صادر شده باشد. بعد از چند روز دفتر مخصوص مرا احضار و مورد بازجویی و استفسار قرار داد که این گزارش مبنی بر چه دلیل است و مدرک شما چیست؟ کی به شما گفته، اگر گوینده موثق بوده او را معرفی کنید؟

من از معرفی تجار خودداری کردم، زیرا می‌دانستم که آن‌ها دچار سرنوشتی سخت خواهند شد. دلایل خود را شایعات عمومی ذکر کردم. آقای شکوه‌الملک عصبانی و با حالتی برآشفته که هیچگاه نظیر آن را در ایشان ندیده بودم، گفتند: شایعات عمومی مدرک نمی‌شود، اگر دلیلی دارید بگوئید،

اگر دلیلی ندارید، چرا گزارش دادید؟ مگر به اعلیحضرت همایونی هم می‌شود گزارش بی‌مدرک داد؟

گفتم: آقای شکوه‌الملک، شایعات مردم دلیل من بوده و آن هم کافی است، که شما وارد تحقیق و تعقیب شوید، رسیدگی نمائید ببینید صحت دارد یا خیر؟ من که مدعی خصوصی امیر خسروی نیستم، از نظر شاه‌پرستی و خیرخواهی ملت گزارش داده‌ام، خودتان تحقیق و قضیه را کشف نمائید. شکوه‌الملک گفت: باز به شما می‌گویم، اگر مدرک دیگری دارید، بگوئید؟ گفتم: اظهارات شما خیلی خشن است و خیلی متغیر و عصبانی هستید، بایستی اصل موضوع را تعقیب نمائید، من مورد اعتماد اعلیحضرت همایونی هستم و خدماتی را در خوزستان، فارس و بنادر جنوب برای میهن خود انجام داده و ایشان مستحضرند، شما هم مطلع می‌باشید که هر چه تاکنون گزارش داده و به عرض رسانیده‌ام، حقیقت آن کشف شده، منکه نظری در این باب نداشته‌ام، و اگر تحقیق کنید مطلب کشف می‌شود.

شکوه‌الملک سخت برآشفته و با حالتی غضبناک گفت: خیر، خیر. آنها به جای خود صحیح، ولی این گزارش اصل نداشته و خدمات دیگر شما را هم از بین می‌برد. امیر خسروی اینجاست و الساعه روبرو (مواجهه) خواهد شد. فوری زنگ به صدا درآمد و به وسیله پیشخدمت، امیر خسروی حاضر شد. نکته‌ای که لازم است اینجا تذکر دهم، اینست که آقای شکوه‌الملک، چنین وانمود کردند که تا آن وقت امیر خسروی را ندیده‌اند، و او هم از جریان گزارش بی‌اطلاع است، در حالی که قبل از ورود من، ملاقات کرده بودند، و مدتی من در اطاق انتظار نشسته بودم، و آنها با هم مذاکره و مشاوره می‌کردند، و موقع ورود من از اطاق آقای شکوه خارج شده بود.

خلاصه نویسنده را به امیر خسروی معرفی و گفتند: آقای مدیر سعادت بشر هستند و نسبت به شما گزارش به دفتر مخصوص شاهنشاه داده‌اند، که عیناً قرائت می‌شود. نامه من قرائت و جریان قضیه از امیر خسروی استفسار شد. ایشان قضیه را جداً تکذیب کرد، سپس رو به من کرده و گفت: آقای مدیر سعادت بشر، چون گزارش شما خالی از حقیقت بود، ما مجبوریم شما را تعقیب نمائیم. گفتم: آقای شکوه‌الملک، خیال می‌کنید، بنده یک جوان بی تجربه و تازه از مدرسه بیرون آمده هستم که می‌خواهید حقیقت را بپوشاند. چرا نمی‌خواهید وارد رسیدگی در اصل قضیه شوید؟ آقای شکوه‌الملک من در نتیجه همین مذاکرات می‌فهمم قضیه از چه قرار است، و منظور شما چیست (در این موقع بنا به خواهش امیر خسروی از اطاق خارج شد) و من به صحبت خود ادامه داده و گفتم: یقین دارم، نامه من به نظر شخصی اعلیحضرت همایونی رسیده، و او امر ملوکانه صادر شده که قضیه کاملاً رسیدگی گردد، و اینک می‌خواهید پرده‌پوشی نموده، و حقیقت را مکتوم دارید، و گزارش صادقانه مرا دور از حقیقت جلوه دهید، لیکن من یقین دارم اعلیحضرت همایونی حقیقت را کشف، و خائن را از خادم تشخیص خواهند داد. در اینجا مذاکرات ما خاتمه، و با یک دنیا تأثر از آنجا خارج شد، و کار خود را به خدا وا گذاشتم.

پس از دو هفته پادشاه سابق مرا احضار، و موقعی که شرفیاب شدم، مانند شیر غرایبی بود. چند دفعه خواست به من حمله نماید و مرا بزند. در این موقع و در هر موقعی که انسان مواجه با خطری می‌شود که بیم جان در پیش است، و از هر کجا مأیوس است، باز یک مبداء امیدی هست و آن خداست. اذاً ركبوا فی‌الملک دعوا له مخلصین. باطناً به مبداء مزبور متوسل و ظاهراً مستتمک به

بذل عنایت شاه شده، گریستن نمودم. التماس نمودم، تعظیم می‌کردم. غضب شاه قدری تسکین یافت و اظهار داشت: اگر چهل و هشت ساعته نگویی که کی محرک تو بوده که این گزارش را داده‌ای، مورد غضب ما واقع خواهی شد. منم با این کیفیت و غضب شاه که مرگ خود را جلوی چشم می‌دیدم، مجال عرض پاسخ ندیده و مرخص شدم. چهل و هشت ساعت گذشت و وجدان به من اجازه نمی‌داد که عده‌ای از تجار را گرفتار مخمصه نمایم.

روزنامه توقیف شد و نویسنده من بعد. منتهی چون اخطار شدیداللحن شهربانی این بود که هر نقطه‌ای که مایلیم بروم، منم شهر قم را اختیار و به ساحت قدس بانوی بزرگ و با عظمت اسلام، پناه بردم. به عقیده من، تنها در اثر توسل به آن بانوی کبری بود که حقیقت بر شاه معلوم گشت و تلاش و تقلایی که اطرافیان او برای کتمان حقیقت داشتند، بی‌نتیجه ماند. پس از چند ماه، تلگرافاً به تهران احضار و به حضور شاه رسیده مورد الطاف ملوکانه قرار گرفتم، و امر داد بانک سهامی سپه را منحل نموده و پولهای تجار را مسترد داشتند.

در سال ۱۳۱۰، آیرم رئیس تشکیلات شهربانی، دعوتی از مدیران جرائد نموده بود و من که از موضوع مستحضر بودم، از حضور در آن جلسه خودداری نمودم. پس از چندی مجدداً از همگی دعوت شد، و من مثل سابق به طفره گذرانیدم.

چندی بعد در یکی از مجالس رسمی که اتفاقاً ملاقات افتاد، ایشان بنای گله‌گزاری را گذاشت. من به صراحت لهجه گفتم: منظور شما را می‌دانم، چون می‌خواهید جرائد را محدود نموده، آنها را تحت نظر و اداره غیر مستقیم خود بگیرید، من به هیچ وجه حاضر نخواهم بود. ایشان عصبانی شد. و گفت:

بر شما معلوم خواهد که چگونه بایستی تحت نظر و مطیع باشید. در نتیجه طولی نکشید که درج این جمله از کلمات قصار حضرت امیر(ع) که می‌فرماید: (کسی که بتواند بر نفس خود حکومت کند، حکومت بر مردم بتواند کرد) موجب سوء تعبیر و توقیف روزنامه گردید و تا یک سال توقیف آن طول کشید و آیرم به مقصود خود نائل آمد.

در شهریور ۱۳۱۵، دفعه‌تاً دو نفر مأمور، از طرف اداره سیاسی شهربانی به اداره روزنامه آمده و اوراق و دفاتر سوابق را مورد بازرسی قرار داده، بلافاصله نویسنده را با تمام اوراق و سوابق جلب و به شعبه آگاهی (یکی از شعب اداره سیاسی) تحویل دادند، و از آنجا بلافاصله، بدون بازپرسی و تحویل زندان دادند. نویسنده را به نام مقصر سیاسی که جایگاه دزدها و قطاع‌الطریق‌ها و قاتلین و بالاخره جانی‌ها بود، جای دادند. گفتند مقصر سیاسی یعنی میکرب جامعه. تا وضعیت شما روشن نشود، جای شما اینجاست، و غذا و رختخواب نخواهید داشت. برای دومین مرتبه، مرگ در نظرم مجسم شده و گفتم: انالله و انا الیه راجعون.

در آذر ۱۳۱۶، مختاری رئیس شهربانی، مدیران جرائد را احضار و به آنها پرخاش نموده که بایستی وضعیت خود را عوض کنید، و مثل سایر ممالک راقیه خبر بنویسید، والا همه را توقیف می‌کنم. مدیران جرائد هم، کان علی رئوسهم الطیر، تنها کسی که جواب این حرف را داد، نویسنده بود، که گفتم: هر وقت سایر امور مثل کشورهای راقیه شد، هر وقت اطلاعات شما که رئیس شهربانی کشور هستید، مانند رئیس شهربانی لندن شد، آن وقت باید منتظر بود روزنامه‌های ما هم مثل دنیا باشد.

رنگ از روی مختاری پرید، و در سکوت عمیقی فرو رفت که گویی نقشه

قتل مرا طرح می‌کند. همکاران محترم من که این وضعیت را دیدند، دست از حیات من شسته و باور نداشتند که شب را سالم به منزل روم، لیکن مختاری حاضر نبود به آزار جزئی من اکتفا کند، و مترصد آن فرصت بود تا نقش مهمتری برای من بازی نماید، تا آنکه در اسفند ۱۳۱۷، اینجانب تلگرافاً از پادشاه سابق تقاضای شرفیابی کردم. مختاری فهمید و می‌دانست که من معتقدم که بایستی شاه را از اوضاع مطلع و از کارهای اطرافیان آگاه ساخت. مختاری یقین داشت با تعدیاتی که نسبت به عالم مطبوعات و جراند نموده، شرفیابی موجب خواهد شد که شاه از جریان امر مستحضر گردد. همین تلگراف را مستمسک نموده و فوراً مرا توقیف نمود. کراراً از من در شعبه اداره سیاسی بازپرسی به عمل آمد و هر دفعه جان کلام این بود، که بازپرس با استفهام تعجب‌انگیزی از من پرسید: چرا از شاه کشور تقاضای شرفیابی نموده‌ای؟ به پاسخ‌های من توجهی نمی‌شد و اظهارات مرا وارد پرونده نمی‌کردند. پس از مدتها به این زندگی تلخ خاتمه داده شد و مرا با کالبدی خسته و فرسوده و هیکل نحیف و لاغر از توقیف خارج کردند. و بالاخره مرا متهم به مرام بالشویکی ساخت و در فروردین ۱۳۱۸ مجدداً در زندان انداخت. پس از دو سال و نیم به من اخطار کردند که ممکن است با خرج خود به کاشان تبعید شوی! گذشته از اینکه من از هستی ساقط شده و دیناری نداشتم، رفتن به کاشان را هم مقدمه رهسپاری به عدم می‌دانستم، و اخطار شهربانی مثل این بود که، به یک نفر محکوم به اعدام بگویند که، هزینه تیرهائی که باید به سوی تو شیلک کنیم، از کیسه خود بپردازد.

من در پیمودن راه کاشان، که برای من دروازه‌ی وادی خاموشان بود، خرفی نداشتم، زیرا از زندگی سیر شده، و مرگ را برای خود موهبتی می‌دانستم.

بالاخره به کاشان تبعید شدم و طولی نکشید که قضایای خیر و حادثه شهر یور
۱۳۲۰ پیش آمد.

روزنامه سعادت بشر:

این روزنامه که قبلاً در فواصل سالهای ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۴ منتشر می شد،
اولین شماره جدید خود را در بهمن ماه ۱۳۲۰ انتشار داد که به طور نامنظم
روزانه بود. موضع این روزنامه مذهبی قلمداد می شد و آگهی های فراوان
درج می کرد. سعادت بشر یک بار در سال ۱۳۲۱ به مدت دو هفته توقیف
گردید.



امیر خسروی

«تصفیه^۱ حساب نماینده مجلس با دربار سابق»

می‌گویند یکی از وکلای خراسان که هشت دوره متوالی از یک ناحیه که اهالی آن هنوز نام نماینده خود را نمی‌دانند، وکیل شده و هرگز هم در مجلس لب از هم نگشوده است! در مقابل یک ملک تقدیمی به نمایندگی انتخاب شده است.

این ملک در اطراف فریمان بوده و برای ضمیمه شدن به املاک اختصاصی، نهایت ضرورت را داشته است. قیمت حقیقی ملک چهل هزار تومان قیمت کرده‌اند، آنگاه کاسه لیسانی به صاحب ملک پیشنهاد کرده‌اند که، این مبلغ قابل نیست از اعلیحضرت گرفته شود. صاحب ملک هم آنرا به عنوان برگ سبز یاران ملخی تقدیم کرده است، ولی چون عشق وکالت داشته است، از پیشگاه همایونی درخواست نموده است که در عوض او را به وکالت و یا غلام حلقه به گوش بپذیرند. درخواست او مورد عنایت واقع شده، و اکنون مدت هشت سال، قریب شصت هزار تومان حقوق، در ازای آن ملک

۱. البته تسویه صحیح است و به خاطر امانت‌داری دست در متن برده نشد!

عایدشان شده است. اکنون، می پرسیم: آیا حساب او با دربار سابق، با ملت تصفیه شده یا نه؟

روزنامه راستی:

این روزنامه که سه روز در هفته انتشار می یافت، در مشهد منتشر می شد و ارگان حزب «توده» خراسان و عضو «جبهه آزادی» به شمار می آمد. این روزنامه یک بار در آذر ماه ۱۳۲۳ توقیف شد. بعدها این نشریه یک ضمیمه را به نام «راستی هفتگی» در مشهد منتشر کرد که ناشر افکار سازمان جوانان حزب «توده» بود.

«توقیف فرنگی»

در دوره دیکتاتوری، قوانینی وضع شد که از حق و عدالت دور و تمام آنها به منظور ناحق و برای اشخاص معینی فرض شده است. آقای ضیاء الدین مولانا، عریضه به شاه سابق نوشت و از داور، وزیر عدلیه وقت شکایت کرد. شاه نامه او را به دادگستری فرستاد. داور می‌خواست او را بدون ثبوت تقصیر، حبس کند. وی شکایت نمود و داور دستور داد که ده هزار تومان وجه‌الضمان از او بخواهند و یا او را برای تأمین نگه دارند! یعنی حبس کنند. آنهم حبسی که قوی کینه‌جو، نسبت به ضعیف بی‌وسایل می‌خواهد. از آن روز مستنطق مختار است که اگر خواست متهم را به همین اسم، تا وقتی که دلش بخواهد، حبس کند. شریعت‌زاده عضو عدلیه بود، در مازندران رئیس شهربانی پسرش را حبس کرده، وزیر چوب یا به وسیله شکنجه دیگری کشته بود! او شکایت کرد. قضیه تعقیب شد، ولی به این نتیجه رسید که شریعت‌زاده را به نام نشر اراجیف و اکاذیب، از عدلیه بیرون و زندانی کردند. قانون مجازات نشر اکاذیب برای همین قضیه یا قضیه دیگری نظیر این وضع شده است! در دادگستری، یک رقم توقیف است که توقیف فرنگی نام دارد، و آن اینست که مستنطق یکی را اواخر وقت پنجشنبه احضار می‌کند، و از وی ضامن و یا

ودیعہ می‌خواهد. تا او بجنبد، وقت گذشته است. مستنطق هم تأمین می‌خواهد. پس یا روز شنبه یا هر روز دیگری که میل داشته باشد، به همین اسم یا اسم عدم تبانی که مدتش هم معلوم نیست، توقیف می‌کند. بدین ترتیب، ایران دارای هر رژیم و هر سیستمی شود، ملت ایران در مقابل هیئت حاکمه حیثیت و آبرو و احترامی ندارد. کسی که در ایران پشت میز حکومت نشست، باید بر جان و عرض و ناموس مردم مسلط باشد، و چیزی دست او را نبندد، وقتی دید قانون مانع است آن را عوض کند.

این‌گونه قوانین اصول میر غضبی است که نام آن را قانون گذاشته‌اند. اگر می‌خواهید یک ملت دموکراتی باشید، این قوانین را عوض کنید.

کیهان:

این روزنامه که به عنوان جانشین روزنامه آینده ایران اولین شماره خود را در سوم خرداد ۱۳۲۱ انتشار داد، ابتدا تمایلات دست‌چپی و از تابستان ۱۳۲۵ گرایش‌های دست راستی از خود نشان داد. پس از واقعه هفدهم آذرماه ۱۳۲۱ که همه جرائد توقیف شدند تا بیستم دی ۱۳۲۱ منتشر نشد و صاحب امتیاز و سردبیر آن عوض شدند در بهمن‌ماه ۱۳۲۱، دوباره توقیف شد و روزنامه «بهرام» به جای آن منتشر گردید. در سال ۱۳۲۳، روزنامه کیهان با وجودی که عضو جبهه «آزادی» بود، ولی در ماجرای نفت شمال علناً با روس‌ها مخالفت کرد، اما در سال ۱۳۲۴ موضع خود را عوض کرد و از شوروی‌ها طرفداری نمود و به همین خاطر به مدت ۵ روز توقیف گردید.

در تابستان ۱۳۲۵ پس از بازگشت دکتر مصطفی مصباح‌زاده از آمریکا، روزنامه کیهان تغییر جهت داد. ابتدا سیاست میانه‌روی را اتخاذ کرد و سپس به تدریج به صورت یک روزنامه دست راستی درآمد.

نقل از روزنامه آئینه پارس،

«رضا شاه از سادگی مهندس آلمانی خنده اش گرفت»

رامیان یکی از شهرهای مازندران است که جزء املاک اختصاصی در آمده، و سند مالکیت آن با خون صاحبان بیچاره آن امضاء و دو دستی به شاه تقدیم شده بود، و سروان امیر پاشائی، در آن موقع رئیس املاک اختصاصی رامیان بود، ولی با مردم به نحوی رفتار می کرد که مخلوق اسیر و داغدیده آنجا راضی بودند، و بدین جهت نفرت و انزجاری که در سایر املاک اختصاصی حکومت می کرد، در آنجا وجود نداشت، و از همین جهت شاه او را مورد خشم قرار داد! اما ستوان جعفر خان هم که رئیس املاک بوده، به دریافت مبلغ زیادی به نام انعام موفق شد! و لابد این مبلغ، مزد ستمگریهای وی بود که در حق مردم اعمال می کرد.

در املاک خصوصی، شرط محبت شاه، مشاهده آبادانی و عمران دامنه دار املاک بود و کسی می توانست این منظور را عملی کند، که بیشتر مردم را زیر فشار گذاشته و ساکنین املاک را مانند بردگان و اسیران به کار بیگاری وادار کند.

میان رامیان و گنبد کابوس، به سبب وجود رودخانه های کوچک، عبور

اتومبیل به آسانی میسر نبود و به همین جهت، رئیس طرق دستور داده بود که پل هائی به طوز موقت روی رودخانه ها بنا نمایند، تا اتومبیل شاه از روی آنها عبور کند! اتومبیل شاه از یکی گذر کرده و ناگهان نزدیک پل دوم توقف نمود. همراهان و ملتزمین توقف شاه را با حیرت تلقی نموده و سرنوشت رئیس طرق را با نگرانی نظاره می کردند. شاه، مهندس تازه وارد آلمانی را احضار کرد، و مهندس به کوک و بندهای طرق و رموز حيله سازی آنها آشنا نبود و نمی دانست برای فریب خاطر شاه و رهایی از خشم و قهر وی، در این موارد ظواهر را آرایش می دهند!

شاه به مهندس گفت: لابد این پل ها را فردا خراب خواهید کرد؟ مهندس ساده لوح به وسیله مترجم به عرض رسانید که: خیر قربان! قرار شده است همینکه تلگراف ورود اعلیحضرت همایونی از تهران برسد، پل ها را برچینند!

شاه از سادگی مهندس و بی خبری وی خنده اش گرفت، و در حالیکه هنوز چهره اش از یک مسرت نهائی منبسط بود گفت: بیچاره مهندس که هنوز درسش را حاضر نیست و به طرق حقه بازی آشنایی ندارد. لابد اگر این مهندس بخواهد با همین (ابلهی) و (بی خبری) کار کند، فردا طرقي ها کلکش را خواهند کند!

شاه پا را روی رکاب اتومبیل گذاشته و همینکه می خواست در اتومبیل بنشیند، رو به مهندس آلمانی کرده و گفت: می بینم که تو هم زیر فسون و افسانه های گرگهای طرق، تمام رموز دزدی را فرا گرفته، و درس های این کار را تا سال دیگر به نیکی فرا گرفته ای!

در هر صورت سادگی مهندس آلمانی، رئیس طرق را از بند خشم شاه

رهایی داد و ملتزمین رکاب به رئیس طرق می گفتند که: برو به جان مهندس دعاکن والا الان شاه با اردنگی های جانانه خویش حسابت را صاف کرده بود!

روزنامه پارس شیراز:

این روزنامه که در شیراز و سه روز در هفته منتشر می شد موضعی دست راستی داشت و مخالف حزب توده بود. این روزنامه در فواصل سالهای ۱۲۹۸ تا ۱۳۰۰ شمسی با نام «پارس» در شیراز منتشر می شد که اداره آن را «فضل الله خان بنان» و «میرزا آقا فرصت الدوله شیرازی» به عهده داشتند.

نقل از هفته‌نامه تهران مصور،

«فرماندار همدان برهنه در برابر رضاشاه»

نظامنامه تشریفاتی سابق در قسمت تشریف فرمایی شاه به شهرستانها، مقرر داشته بود که فرماندار هر محل باید تا سه فرسخی با لباس عادی شرفیاب شده و سپس از راه و بیراه به شهر عزیمت و با لباس رسمی در موقع تشریف، در مدخل محل توقف کرده و رؤسای ادارات را به حضور مبارک معرفی کند.

فرماندار همدان هم بنا به همین دستور، با لباس عادی تا سه فرسخی شرفیابی حاصل نموده بود، پس از استجازه، برای اینکه به موقع برای معرفی رؤسای ادارات حاضر باشد، پس از حرکت، بلافاصله اتومبیل خود را پشت سر اتومبیل شاه قرار داده بود، در صورتیکه مطابق معمول در مسافرتها پس از اتومبیل‌های اسکورت مخصوص و بعد از آن اتومبیل‌های ملتزمین رکاب باید قرار داشته باشد، بهمین جهت چون اتومبیل‌های اسکورت ملاحظه کرده بودند که برخلاف ترتیب یک اتومبیل دنبال اتومبیل اعلیحضرت در حرکت است، بنای بوق زدن را گذاشته بودند تا اتومبیل را متوجه و متوقف نموده، ترتیب معمول را برقرار سازند.

صدای بوقهای متعدد، اعلیحضرت را متوجه نموده بود که باید اتفاق غیر

مترقبه‌ای روی داده باشد. از شیشه پشت اتومبیل نگاه و مشاهده نموده بود که یک اتومبیل ناشناس در دنبال اتومبیل سلطنتی در حرکت است. برای آن‌که از جریان مسبوق شوند، دستور توقف به شوfer داده و ناچار اتومبیل فرماندار همدان هم متوقف می‌گردد. شاه پیاده شد تا بداند چرا بر خلاف معمول این اتومبیل در دنبال اتومبیل سلطنتی در حرکت است. به محض نزدیک شدن، فرماندار همدان را لخت و با پیراهن و زیر شلوار در اتومبیل خود مشاهده می‌کند. البته فرماندار بیچاره در مقابل ستوال شاه، زبانش بند آمده و نمی‌تواند به اعلیحضرت پاسخ مقنع بدهد!

خوانندگان با آن ابهت اعلیحضرت و وضع فرماندار همدان، می‌توانند حدس بزنند که چه وضع مضحک و غیر قابل توصیفی پیش آمد. بهر حال شاه در حالیکه از این پیشآمد هم متعجب و هم عصبانی بوده، سوار و به شهر عریضت می‌نماید. فرماندار هم (از راه و بیراهه) خود را به شهر رسانیده و با لباس رسمی در موقع تشریف فرمائی برای معرفی رؤسای اداره‌ها، حضور می‌یابد، ولی به واسطه پیش آمد بالا، زبانش یارای بیان نداشته، تا اینکه در اینجا مورد بی‌رحمتی واقع می‌شود، و اعلیحضرت خودشان شروع به صحبت با رؤسای ادارات می‌نماید.

شب این موضوع در پیشگاه اعلیحضرت مورد عذرخواهی واقع می‌گردد، و چون فرماندار هم یکی از مردان خدمتگزار و صدیق بود، از طرف ملترزمین رکاب خدماتش به عرض می‌رسد، و پس از تحقیق معلوم می‌شود که، فرماندار لباسهای رسمی خود را در اتومبیل گذارده تا قبل از رسیدن به شهر در راه پوشیده و به موقع بتواند برای انجام تشریفات حاضر شود! و بلافاصله پس از شرفیابی در سه فرسخی و عزیمت به شهر لباسهای عادی

خود را از تن خارج و کاملاً لخت می‌شود که لباسهای رسمی را در بر نماید، اتفاقاً این موقع از بدشانشی مصادف با توقف اتومبیل شاه می‌شود و وضع مضحک بالا پیش می‌آید.

در همان شب رضا شاه پس از استحضار از این جریان، فرماندار را احضار و مورد توجه و مرحمت قرار داده و به آقای شکوه هم دستور می‌دهند که نظامنامه تشریفاتی را اصلاح نماید! - ر.ج ۶۴

نقل از هفته‌نامه آشفته،

«یک سرهنگ هنگام گزارش به حضور

شاه غش کرد»

سرکار سرهنگ س.ع. طباطبائی فرمانده هنگ... لشکر اول از افسران به نام بود. این سرهنگ مجسمه انضباط و سربازی بود. پشت‌کار و انضباط و رفتار این سرهنگ در قشون ضرب‌المثل شده بود. چون سرهنگ طباطبائی با افسران زیر دست خود نیز سخت‌گیری می‌کرد، چند نفر از افسران جزء، که به علت بی‌انضباطی و تنبلی خود با سرهنگ بد بودند، تصمیم می‌گیرند، روزی که اعلیحضرت برای بازدید لشکر خواهند آمد، تلافی کنند.

روزی که کشیک سرهنگ سین عین است، سرهنگ تمام انرژی خود را صرف نظافت لشکر کرده است، اما چند نفر از افسران جزء که موقع را مقتضی دیده بودند، تصمیم می‌گیرند با ریختن آشغال و کثافت در راه اعلیحضرت، سرهنگ را نزد شاه خراب کنند و همین کار را هم می‌کنند.

چند نفر از سربازهای کهنه کار به دستور وکیل باشی (قاف) و ستوان یکم (نون)، ده دقیقه قبل از آمدن اعلیحضرت، مقداری زباله در مسیر شاه می‌ریزند. یکی از سربازها قدری تا پاله نیمه خشک جلو در دفتر می‌اندازد و منتظر تشریف فرمائی می‌شوند، و منتظرند شاه دقیق، کثافت سربازخانه‌ها را

به سرهنگ طباطبائی ایراد بگیرد!

اتفاقاً برخلاف معمول اعلیحضرت تا جلو اطاق دفتر سواره می‌آید و بنابراین زبانه‌های بین راه از نظر دوربین شاه پوشیده می‌ماند، ولی وقتی سرهنگ طباطبائی دستش بالا و به اعلیحضرت راپرت می‌داد - (قبل از اینکه شاه چشمش به تاپاله بیفتد) از دیدن تاپاله نقشه دشمنان خود را کشف می‌کند. سرهنگ در حین اینکه به شاه راپرت می‌داد، حواسش متوجه این بود که چه کند تا منظره تاپاله را از نظر اعلیحضرت پنهان کند. سرهنگ بدون اینکه در عرض راپرت کوچکترین لکنتی بر زبانش جاری شود، تمام فکرش متوجه تاپاله بود.

چشمهای درشت اعلیحضرت مثل عقربک ساعت می‌گشت، درها، دیوارها، درختان، زمین سربازخانه، همه جا را زیر نظر می‌گرفت، و در عین حال به راپرت سرهنگ نیز توجه داشت. چشم‌های سرهنگ مثل دو پلیسی مخفی مراقب حرکت چشم‌های اعلیحضرت بود. یک وقت به مغز سرهنگ راپرت دادند که عنقریب نظر اعلیحضرت به تاپاله اصابت خواهد کرد! موقعیت باریک بود. شاه، سربازخانه، تاپاله، سرهنگ. این کلمات در مغز سرهنگ تمام نشده بود که یک مرتبه حال سرهنگ به هم خورد و مثل اشخاص مصروع دو قدم به راست رفته و روی زمین نقش بست!

شاه از دیدن آن منظره متأثر شد. شاه سرهنگ را می‌شناخت و چون او را افسر خوبی می‌دانست بیش از حد معمول اظهار تأثر فرمود و در همان لحظه که برای بازدید آشپزخانه از مقابل دفتر عبور می‌کرد، فرمود، فوری دکتر به سرهنگ برسانید، تا من بر می‌گردم باید معالجه شده باشد. شاه به طرف آشپزخانه رفت، و چند افسر برای احضار طبیب به طرف تلفن دویدند،

برخلاف انتظار سربازها و افسرها، مرده یک مرتبه زنده شد. آقای سرهنگ که مثل مرده روی زمین نقش بسته بود، همینکه صدای قدمهای شاه را شنید که از او دور شد، از جا برخاست و بدون آنکه حرفی بزند، بلوز خود را کند و انداخت روز زمین، و دستور داد از انبار یک بلوز بیاورند. هیچ کس از حرکات جنون‌آمیز سرکار سرهنگ چیزی نفهمید و سر در نیاورد، مگر وقتی که سرهنگ به وکیل باشی هنگ فرمان داد: برو آنجا که بلوز من افتاده، بلوز مرا از زمین بردار به شرط آنکه تاپاله زیرش را با بلوز برداری و محل آن را خوب پاک کنی!

آن وقت که وکیل باشی مشغول برداشتن بلوز و تاپاله بود، همه فهمیدند که جناب سرهنگ عمداً روی تاپاله غش کرده بود و برای این روی تاپاله غش کرده که چشم اعلیحضرت به تاپاله نیفتد. اعلیحضرت در مراجعت از آشپزخانه از سرهنگ احوالپرسی کرد و سرهنگ در پاسخ اعلیحضرت وقتی پرسیدند: چرا افتادی. گفت: قربان از ترس اعلیحضرت!|| ج ۱ به صفحه ۷۹

نقل از روزنامه خرد،

«فرزند گمنام رضاشاه»

از ازدواج پادشاه فقید با زنی موسوم به (نساء بیگم) فرزندی باقی مانده که هاشم رضاپور نامیده می‌شود، و فعلاً متجاوز از سی سال دارد. نامبرده در زمان رضاشاه، از آمدن به تهران ممنوع بود، ولی بالاخره در سال ۱۳۱۷، فشار زندگی او را وادار کرد که بر خلاف دستور پدرش به تهران بیاید. به محض ورود به تهران، نامه‌ای به شاه نوشته و ایام گذشته را که در کنار مادرش به سر می‌برد، یادآوری نمود.

رضا شاه دستور داد، رئیس‌الوزراء وقت او را به کاخ نخست وزیری خواسته و از طرف پدر تا جدارش مبلغ بیست هزار ریال به وی بدهد. این مبلغ در آن موقع، مبلغ زیادی بود و هاشم رضاپور توانست به زندگانی خود سر و سامانی بدهد.

روزنامه خرد:

این روزنامه که به صورت نامنظم در اصفهان منتشر می‌شد و بعداً کارش را در تهران و دوباره در اصفهان پی گرفت، در خردادماه ۱۳۲۵ توقیف گردید و به جای آن از دوم مرداد ۱۳۲۵، روزنامه‌هی «آفاق» و «مهد ایران» به

جای آن انتشار یافتند. در زمستان ۱۳۲۵، دوباره به اصفهان منتقل شد و به صورت نشریه روزانه با سردبیری جدید کارش را آغاز کرد. در خردادماه ۱۳۲۶ بار دیگر توقیف گردید. این روزنامه با نشریه «پرخاش» وابستگی داشت!

نقل از هفته‌نامه سروش،

«پذیرایی رضاشاه از پادشاه افغانستان»

رضاخان دیکتاتور ایران، زیاد شباهت به یک دیکتاتور فاشیست داشت، زیرا هیچ وقت اراده ملت را منظور نمی‌داشت، و برای اصلاحات کشور همیشه عقاید خود را تحمیل می‌کرد. با وجود اینکه دیکتاتورهای اروپا مدعی بودند که به جز اجرای اراده ملت، مقصود دیگری ندارند، رضاخان حتی تظاهر هم نکرده، همیشه اراده خود را مقدم می‌داشت.

رضاخان مرد بد اخلاقی بود. ایرانیان که از دست قاندهشان ناراضی بودند و او را مرد خشمگین می‌نامیدند، زیرا به کوچکترین اتفاقی آتش خشمش شعله‌ور می‌شد. در این حال هر کس با او روبرو می‌شد، خواه و زیر یا ضعیف‌ترین افراد کشور، حسابش معلوم بود. هر وقت رضاخان برای بازدید به شهرستانها یا استانی مسافرت می‌کرد، از استاندار و سرلشکر تا رفتگر و سرباز پشتشان به لرزه می‌افتاد.

در ۱۹۲۹، که امان‌الله خان پادشاه افغانستان از مسافرت مجلل اروپایش برمی‌گشت حادثه عجیبی اتفاق افتاد. رضاخان شخصاً برنامه پذیرایی را تنظیم کرده بود تا آنطوری که مقام شاهنشاهی بود انجام پذیرد. رضاشاه دستور داد، مادام که امان‌الله خان در شهر است، کاخ‌ها و بناهای ملی پایتخت

باید به وسیله هزاران چراغ روشن گردد.

رئیس کارخانه برق تهران تذکر دادند که دینام‌ها قدرت تولید برق لازمه را ندارند، ولی رضاخان توجهی نکرد. بر اثر این کار رئیس کارخانه، هنگامیکه کاخها و بناهای ملی می‌درخشیدند، در خیابانها و منازل تهران حتی چراغی روشن نبود.

یکی از نمایندگان مجلس شورای ملی، که صاحب پارک مجللی در شمیران و دامنه سلسله البرز بود، پذیرائی رسمی جالب توجهی از امان‌الله خان نمود. ساعت نه، همه مدعوین حاضر بودند. طبق برنامه رضاخان باید در ساعت نه و پنج دقیقه حضور داشته باشند، زیرا چند دقیقه بعد امان‌الله خان وارد می‌شد. رضاخان به موقع نیامد. مردان سیاسی بدون حضور رضاخان، پادشاه افغانستان را خوش آمد گفتند. ظاهراً چیزی به خطا انجام گرفته بود، رؤسای ایرانی ناراحت بودند، زیرا از غضب رضاخان می‌ترسیدند. بالاخره رضاخان وارد شد. بجای این که از در مخصوص وارد شود، از دری که مدعوین وارد می‌شوند، داخل سالن شد. همانطور که از سالن عبور می‌کرد ایرانیان، رضاخان را وحشت زده در حالی که دست و صورت و لباس رسمی‌اش دارای لکه‌های گل بود، مشاهده کردند. بدون اینکه به کسی توجه کند به گوشه‌ای رفت و اشاره به عده‌ای از افسران کرد که با دستمال گل‌ها را پاک کنید!

پس از پاک شدن گل‌ها، رضاخان دوباره بدون کوچکترین احترامی نسبت به امان‌الله خان یا سیاسیون دیگر، از سالن به بالکن رفته، پشتش را به حضار گرداند و بدون حرف زدن متوجه هدف نامعلومی شد، در حالی که خارجی‌ها ناراحت، پادشاه افغانستان ناراضی و ایرانیان وحشت زده بودند. میزبان با

چشماني اشك آلود، التماس مي كرد كه كيست بتواند نزد شاه رفته بفهمد چه اتفاقي افتاده و ضمناً رضاخان را آرام كند!

آن مرد سفير آلمان، فن شولتبرگ بود كه بر اثر خوش خدمتي اش، هيتلر او را بعداً سفير كبير آلمان در مسكو نمود. وقتي شولتبرگ به رضاخان رسيد، رضاخان غضب آلود برگشت تا ببيند، مخّل او كيست، ولي خودداري كرده به اندازه كافي تعارف كرد و سپس به يك حالت خاموشي محض فرو رفت.

بعد از مدتي شولتبرگ به خود جرأت داد و با زبان روسي شروع كرد (شب جالب توجهي است) رضاخان کوتاه و خشن جواب داد: ببله حضرت والا. براي ادامه صحبت اضافه كرد: (چه قصر جالبي است)، رضاخان سرش را برگرداند و فرياد زد: ببله، عمارت خيلي بزرگي است، ولي فردا بايد قبل از هر چيزي كوچك شود!

شولتبرگ (به نويسنده گفته بود، خيال كردم رضاخان ديوانه شده است) زير لب گفت:

(براي چه؟) رضاخان غضب آلود فرياد زد: چرا، زيرا راننده بي شعور مرا در گودال زير ديوار اين ساختمان انداخت!

بلافاصله راننده از ترس در اتومبيل را باز كرده، فرار مي كند. نه تنها راننده بلكه ملازمين هم بعد از اين واقعه از ترس رضاخان به تپه ها فرار كرده بودند، و رضاخان مجبور مي شود از گودال بالا بيايد. چون تاريخي بوده است، سكندري رفته و زمين مي خورد، بنابراين هنگام ورود، مراسم درباري را فراموش مي كند. شولتبرگ براي نويسنده اضافه كرد كه:

وقتئ پاسبان سفارتخانه بود، قزاق خشنی بود، ولی برای مقام شاهنشاهی اینگونه حرکات بسیار زننده می باشد!

هفته‌نامهٔ سروش:

این هفته‌نامه که در شیراز منتشر می‌شد، ارگان حزب توده در استان فارس به شمار می‌آمد. در مهرماه ۱۳۲۴ به مدت دو ماه توقیف گردید. در مهرماه ۱۳۲۵ بار دیگر تعطیل شد که در این مدت روزنامهٔ «دنا» به جای آن انتشار می‌یافت که روزنامه «دنا» هم پس از یک ماه توقیف شد.



امان‌الله خان - پادشاه افغانستان

نقل از هفته‌نامه تهران مصور،

«نصیحت رضاشاه به وزیر خود»

رضاشاه به یکی از وزرای خود، روزی گفته بود، برای حفظ حقوق ایران در مقابل خارجی‌ها، برای همیشه یک نصیحت به شما می‌کنم و آن این است که سعی کن خود را از آنها کوچک‌تر و حقیرتر ندانی، و در مقابل مطامع آنان هرچه قدر ناچیز باشد، تسلیم نشوی، زیرا اگر خواهش‌های کوچک آنها را بدون اهمیت تلقی کردی و انجام دادی، روزی ناگزیری بزرگترین طمع و هوس‌های آنها را انجام دهی.

عادت آنها اینست که چون سری را در مقابل خود خم دیدند، آن قدر پس گردنش بزنند تا درست خمیده شود، آن وقت یک اردنگ محکم به او بزنند تا سال دیگر با برف به زمین آید! ر.ج. به صفحه ۶۴

نقل از هفته‌نامه آشفته،

«رضاشاه و خان حاکم»

قبل از ساعت هشت صبح، یک قابلمه که عبارت از یک مشت برنج و دو تا جوجه بود، توی ماشین اعلیحضرت گذاشتند، و اعلیحضرت وقتی که می‌خواستند از در باغ بیرون بروند، فرمودند: ها، نمی‌دانی؟ عرض کردم: خیر قربان! با لبخندی فرمودند: پدر سگ، آدم چیزی رو که نمیدونه وقتی ازش بپرسند، میگه نمیدونم، فهمیدی؟!

اتومبیل اعلیحضرت از در باغ بیرون رفت. دم دروازه حضرت عبدالعظیم، چشم اعلیحضرت به مردی افتاد که یک لنگه قالیچه روی دستش بود. به یدالله‌خان فرمود: قالیچه برداشته‌اید؟ یدالله‌خان عرض کرد: خیر قربان، نفرموده بودید!

آن مرد، اعلیحضرت را نشناخته، زیرا در جواب اینکه قالیچه را چند می‌دهی، بدون اینکه احترامی بگذارد، گفت: مشتری، اذیتم نکن! اعلیحضرت فرمودند: مرتیکه، اگر مشتری نبودم، صدات نمی‌کردم! فرش فروش گفت: یک اسکن صدی! اعلیحضرت به شوهر فرمودند: برو، این مرتیکه پول خون باباشو روی قالیچه کشیده! بعد از پانزده دقیقه، ماشین به حضرت عبدالعظیم رسید، شاه به یدالله‌خان فرمودند: می‌تونی یک قالیچه برای توی راه، از یک

به رنگ طلا در آورده‌اید؟

جواب داد: هرگاه چنین بود، بانکی به نام پهلوی تأسیس می‌کردم، چنانکه اعلیحضرت همایونی این کار را کرده‌اند! شاه ساکت شد و با دیگران مشغول صحبت شد، و به سیدالعراقین خطاب کرد که: شنیده‌ام مدرسه چهار باغ را تعمیر می‌کنید؟ گفت: در موقعی که تمام ایران بر اثر همت شاهانه تعمیر شده است، مدرسه چهار باغ نیز باید در تحت توجه اعلیحضرت تعمیر گردد! آنگاه شاه به اطراف مجلس نظری افکند و به ملک خلاقى واعظ، که در آن موقع از طهران به اصفهان رفته بود، و در آنجا حضور داشت، با خصوصیت گفت: تو اینجا چه می‌کنی؟ جواب داد: قربان! مثل بنده، مثل سرکار است که یک پای در وسط دائره (پایتخت) و پای دیگر به محیط دائره مملکت، در حرکت است، بدین جهت امسال، در اینجا به انجام وظیفه دعاگویی اشتغال دارم.

در آن ایام مدتی آمدن باران تأخیر شده بود، و این نکته موضوع صحبت قرار گرفت. شاه گفت: من برای رفاه حال ملت، و آمدن باران دعا می‌کنم. سپس شاه از جای خود برخاسته و همه او را تا نزدیک اتومبیل که دم چادر قرار داشت، مشایعت کردند، در آنجا شاه دستها را به اطراف خود باز کرده و گفت: بروید شیرینی و شربت میل کنید!

وقتی در اتومبیل قرار گرفت، مشارالدوله در جلو نشست، و به داخل اصفهان وارد شد. آن روز در اصفهان غوغایی بود. شاه به عمارت دارالحکومه وارد شد. پس از چند دقیقه، کار عجیبی کرد که باعث تحیر و تعجب اهالی اصفهان گردید، و آن این بود که سوار یک درشکه کرایه‌ای شد، و تنها بدون یساول و قراول، به محکمه (دکتر کل) دندان‌ساز، واقع در خیابان

چهار باغ رفت، و در آنجا یک دندان خود را کشید، و صد تومان هم انعام داد و برگشت. این دکتر به واسطه خدمتی که کرده بود، به تهران احضار و مورد توجه واقع شد!

هفته‌نامه هراز:

این روزنامه عضو جبهه «استقلال» محسوب می‌شد. در سال ۱۳۲۴ مدتی توقیف گردید ولی از تابستان ۱۳۲۵ برای همیشه انتشارش متوقف گردید، اما صاحب امتیاز آن با امتیازنامه «هراز»، روزنامه «صدای فرهنگ» را انتشار داد.

نقل از هفته نامه آشفته:

«رضاشاه و خان حاکم»

قبل از ساعت هشت صبح، یک قابلمه که عبارت از یک مشت برنج و دو تا جوجه بود، توی ماشین اعلیحضرت گذاشتند، و اعلیحضرت وقتی که می خواستند از در باغ بیرون بروند، فرمودند: ها، نمی دانی؟ عرض کردم: خیر قربان! با لبخندی فرمودند: پدر سگ، آدم چیزی رو که نمیدونه وقتی ازش بپرسند، میگه نمیدونم، فهمیدی؟!

اتومبیل اعلیحضرت از در باغ بیرون رفت. دم دروازه حضرت عبدالعظیم، چشم اعلیحضرت به مردی افتاد که یک لنگه قالیچه روی دستش بود. به یدالله خان فرمود: قالیچه برداشته اید؟ یدالله خان عرض کرد: خیر قربان، نفرموده بودید!

آن مرد، اعلیحضرت را نشناخته، زیرا در جواب اینکه قالیچه را چند می دهی، بدون اینکه احترامی بگذارد، گفت: مشتری، اذیتم نکن! اعلیحضرت فرمودند: مرتیکه، اگر مشتری نبودم، صدات نمی کردم! فرش فروش گفت: یک اسکن صدی! اعلیحضرت به شوfer فرمودند: برو، این مرتیکه پول خون باباشو روی قالیچه کشیده! بعد از پانزده دقیقه، ماشین به حضرت عبدالعظیم رسید، شاه به یدالله خان فرمودند: می تونی یک قالیچه برای توی راه، از یک

نفر امانت بگیری؟

یدالله خان از قهوه‌چی دم زنجیر، یک قالیچه گرفت و به راه افتادیم. نیم ساعت بعد از ظهر بود که در چند فرسخی بیرون قم، به قهوه‌خانه‌ای رسیدیم. اعلیحضرت خواستند ناهار میل کنند. کنار جاده، زیر درخت قالیچه را پهن کردیم، و قابلمه ناهار را حضور اعلیحضرت گذاشتیم. معلوم شد قاشق و چنگال هم نگذاشته و فراموش کرده‌اند. اعلیحضرت فرمودند: به قهوه‌چی بگو یک قاشق و چنگال تمیز خودش اینجا بیاورد! قهوه‌چی آمد و یک قاشق تمیز چوبی در حالی که تعظیم می‌کرد به اعلیحضرت داد. شاه از قهوه‌چی پرسیدند: مرا می‌شناسی؟ قهوه‌چی با نهایت سادگی گفت: من چه می‌دونم تو کی هستی؟ اینجا، سر راه، روزی ده تا امیر لشکر و صاحب منصب میاد و میره، ما چی کار داریم اسمشون رو بپرسیم! شاه پرسید: نون اینجا چطوره؟ قهوه‌چی گفت: دونه‌ای دوزار. شاه گفت: مرتیکه، قیمت نون رو از تو نپرسیدم، خواستم ببینم، نون توی دهات بین راه چطوره؟ پیدا میشود یا نه؟ ارزونه یا گرونه؟ قهوه‌چی گفت: به ما مربوط نیست، از ما نپرسین، یک کلمه اینجا می‌گیم، فردا تو میری توی شهر به رئیس را پرت میدی و برای ما درد سر میشه! شاه دیگر حرفی نزد و قهوه‌چی را مرخصی کرد. شنیدم وقتی ما از آنجا رفته بودیم، و قهوه‌چی فهمیده بود با شاه صحبت می‌کرده، خیلی پشیمان شده بود و گفته بود، اگر میدونستم شاهه، ازش یک چیزی می‌خواستم.

در طهران، ساعت ده صبح که هئیت وزراء طبق معمول شرفیاب شده بودند، مدتی معطل می‌شوند. چندین بار تیمورتاش از مستخدمین خاصه شاه سؤال کرده بودند که شاه کجاست؟ ابتدا خیال می‌کردند، برخلاف عادت اعلیحضرت در اندرون تشریف دارند، یا اینکه حالشان خوب نیست که بیرون نیامده‌اند، ولی بعد از آنکه معلوم شد، ماشین اعلیحضرت هم نیست،

شو فرو یدالله خان هم نیستند، حدس زدند که اعلیحضرت باید به مسافرت رفته باشند! کجا رفته‌اند و برای چه رفته‌اند؟ هیچکس نتوانست حدس بزند! ماشین اعلیحضرت در ملایر (آنجا که فعلاً مستعمره آقای کلک‌زن یا به قول بابا شمل هاشم غنچه دهان است) مقابل عمارت حکومتی ایستاد و اعلیحضرت پیاده شد، و به اطاق خان حاکم رفتند. خان حاکم در پشت میز فرمانروایی، سرش پائین و مشغول امضاء مراسلات بود. اعلیحضرت بدون اینکه حرفی بزند تا پشت میز حاکم می‌روند. خان حاکم که سرش پائینی بوده، به تصور اینکه یکی از اعضاء یا یک نفر از تجار ملایر است، بنا به عادتش، سرش را بلند نمی‌کند، تا اینکه اعلیحضرت می‌فرمایند: تو که منو به این گندگی نمی‌بینی، چطور خط به آن ریزی را می‌خوانی؟ خان حاکم بر اثر شنیدن صدای ناشناس و آمرانه سرش بلند می‌کند. همین که چشمش به اعلیحضرت می‌افتد، زیانش بند می‌آید و پس پسکی می‌رود که از اطاق خارج شود! اعلیحضرت می‌فرمایند: قمرساق، کجا می‌روی؟ بیا جلو ببینم، نان شهر را چرا اینطور کردی؟ یک ربع بعد، فرمانده لشکر ملایر و رئیس شهربانی و رئیس مالیه و چند نفر از رؤسا و تجار در اطاق حکومتی، مقابل اعلیحضرت ایستاده، و شاه می‌فرمایند: فردا صبح، اگر نان روی منبرها نباشد، همه شماها مقصرید!

مرحوم داور، بدون اینکه بداند شاه در ملایر است، دستوری تلگرافی در باب جمع‌آوری گندم و فراوان کردن نان شهر، به رئیس مالیه مخابره می‌کند. اعلیحضرت شب را در عمارت حکومتی به سر می‌برد، و فردا صبح، قبل از آنکه سوار شوند، نان‌ها مثل ورق گل، روی منبر نانوائی‌ها ریخته بود، و جلوی دکانهای نانوائی که تا دیروز، چند پشته مشتری ایستاده بود، پرنده پر نمی‌زد. رج

به صفحه ۷۹



تیمورتاش وزیر دربار رضاخان

«احضار وزیر»

هنگامیکه آقای منصور استاندار فعلی خراسان وزیر پیشه و هنر بود راجع به یکی از کارخانجات اختصاصی عریضه‌ای به پیشگاه ملوکانه عرض کرده بود و روی پاکت بالای عریضه با خط قرمز نوشته شده بود (فوری). نامه‌های مربوطه به کارخانجات اختصاصی را خود شاه باز می‌کرد. وقتی اعلیحضرت چشمش بپاکت فوری افتاد متغیرانه به پاکت نگاه کرد. بدون اینکه پاکت را باز کند به رئیس حسابداری گفت: تلفن کنید، وزیر پیشه و هنر بیاید هر وقت با این وزراء کار دارید آنها را احضار کنید. مبادا شما به سراغ آنها بروید اینها لایق نیستند، آنها را احضار کنید و اوامر خودتان را به آنها ابلاغ نمایید. شاه متغیر بود و رئیس حسابداری نمی‌دانست چه شده، نمی‌دانست چرا شاه عصبانی شد، نمی‌دانست وزیر پیشه و هنر را برای چه احضار کند، ولی امر ملوکانه بود و باید فوراً انجام می‌شد. زنگ تلفن وزیر پیشه و هنر صدا کرد، آقای وزیر گوشی را برداشت تلفنچی وزارت خانه گفت: از دربار همایونی شما را احضار کرده‌اند. وزیر گوشی را زمین گذاشت. کاغذی که روی میز مشغول مطالعه آن بود نیمه کاره گذاشت. زنگ زد پیشخدمت آمد دستور داد اتومبیل حاضر باشد.

اشخاصیکه زمان شاه متوفی را درک کرده و از نزدیکان بوده‌اند می‌دانند من چه می‌گویم. در زمان شاه متوفی دو چیز از هر چیز وحشت‌انگیز و هولناک‌تر بود. یکی از آن دو چیز این بود که به کسی بگویند شما را از شهربانی خواسته بودند دیگری احضار از دربار بود، احضار از شهربانی تأثیر دیگری داشت. حالت وزراء در حالیکه از دربار احضار می‌شدند رقت‌آور و در عین حال تماشایی بود. آقای وزیر یا فلان شخصیت روحیه‌اش بکلی تغییر می‌کرد. در هر جا و در هر حالی بود باید فوراً خودش را به دربار برساند تا وقتی به دربار می‌رسید مرده متحرکی بود مثل موش آب کشیده وارد دربار می‌شد. هر یک از رجال و وزراء با یکی از اعضاء و پیشخدمتهای دربار صمیمی‌تر و نزدیک بودند. بنابراین وقتی آقای وزیر وارد دربار می‌شد بهر وسیله بود اول خودش را به آن شخص برساند اگر از دور اشاره می‌شد که چیزی نیست آن وقت نفس راحت می‌کشید وای بوقتی که وزیری قبل از شرفیابی پیشخدمت محرم خودش را نمی‌توانست ببیند آقای وزیر پیشه و هنر مثل اشخاص و بازده زانوهاش می‌لرزید و از پله کانه‌ها وزارتخانه پائین می‌آمد، سوار اتومبیل شد و از خیابانها که عبور می‌کرد چشمش هیچ کجا را نمی‌دید. و فقط به دربار و اعلیحضرت همایونی و علت احضارش فکر می‌کرد (البته این حالت در مواقعی بود که غیر موقع احضار می‌شدند).

یکی از پیشخدمتهای مخصوص که محرمانه به آقای وزیر آشنایی داشت و طبق قاعده باید سر راه وزیر می‌آمد و علت احضار را به وزیر می‌گفت. (چون خودش علت احضار را نمی‌دانست) جلو نیامده بود، هر چه آقای وزیر اینطرف و آنطرف را نگاه کرد رفیق خودش را ندید، گفتم رفیق، لابد تعجب خواهید کرد، اعتراض خواهید نمود. خواهید گفت چرا یک

پیشخدمت را رفیق یک وزیر مملکت شاهنشاهی خوانده‌ام، ولی چه باید کرد حقیقت اینطور بود، آقایان وزراء و تیمسارها وقتی وارد دربار می‌شدند پیشخدمتها که سهل است، به باغها و سرایدارها هم احترام می‌کردند و دوستی آنها را به وسایل مختلفه جلب می‌نمودند. اگر پیشخدمت دربار به وزارت خانه‌ای می‌رفت و از وزیری تقاضائی داشت باور کنید که از یک وکیل مجلس آن زمان بیشتر مورد احترام قرار می‌گرفت و زودتر تقاضایش انجام می‌گردید.

آقای وزیر پیشه و هنر هر چه اینطرف و آنطرف را نگاه کرد دوست خودش را ندید و ناچار به اطاق انتظار رفت تا احضار شود. تا وقتی آقای وزیرا حضار شد رنگ به رویش نمانده بود. آقای منصور احضار شد و به اطاق دفتر اعلیحضرت همایونی رفت.

آقای منصور بیرون چهار چوب در و سرش داخل اطاق شاه شده بود، این هم یکنوع تعظیمی بود که وزراء شاه متوفی بنام قدر شناسی از اعلیحضرت همایونی اختراع کرده بودند، یعنی از اطاق بحال تعظیم بحضور ملوکانه شرفیاب می‌شدند، شاه به منصور کمتر تغیر می‌کرد. بعضی‌ها معتقد بودند، اعلیحضرت برای پاکی و درستی آقای منصور به او کمتر تغیر می‌کند، چند نفر هم عقیده داشتند چون آقای منصور آدم ترسوئی است و اگر مورد تغیر شاه واقع شود ممکن است حالت سکنه قلبی به ایشان دست دهد و شاه هم این نکته را می‌داند به این جهت اعلیحضرت کمتر به آقای منصور متغیر می‌شود.

در هر صورت وقتی اعلیحضرت همایونی چشمش به وزیر پیشه و هنر افتاد، متغیرانه فرمود:

این پاکت چیست؟

وزیر عرض کرد راجع به کارخانه چالوس و در خصوص انجام فرمایش ملوکانه است. اعلیحضرت متعجبانه: این کلمه را می‌گویم... این فور... این

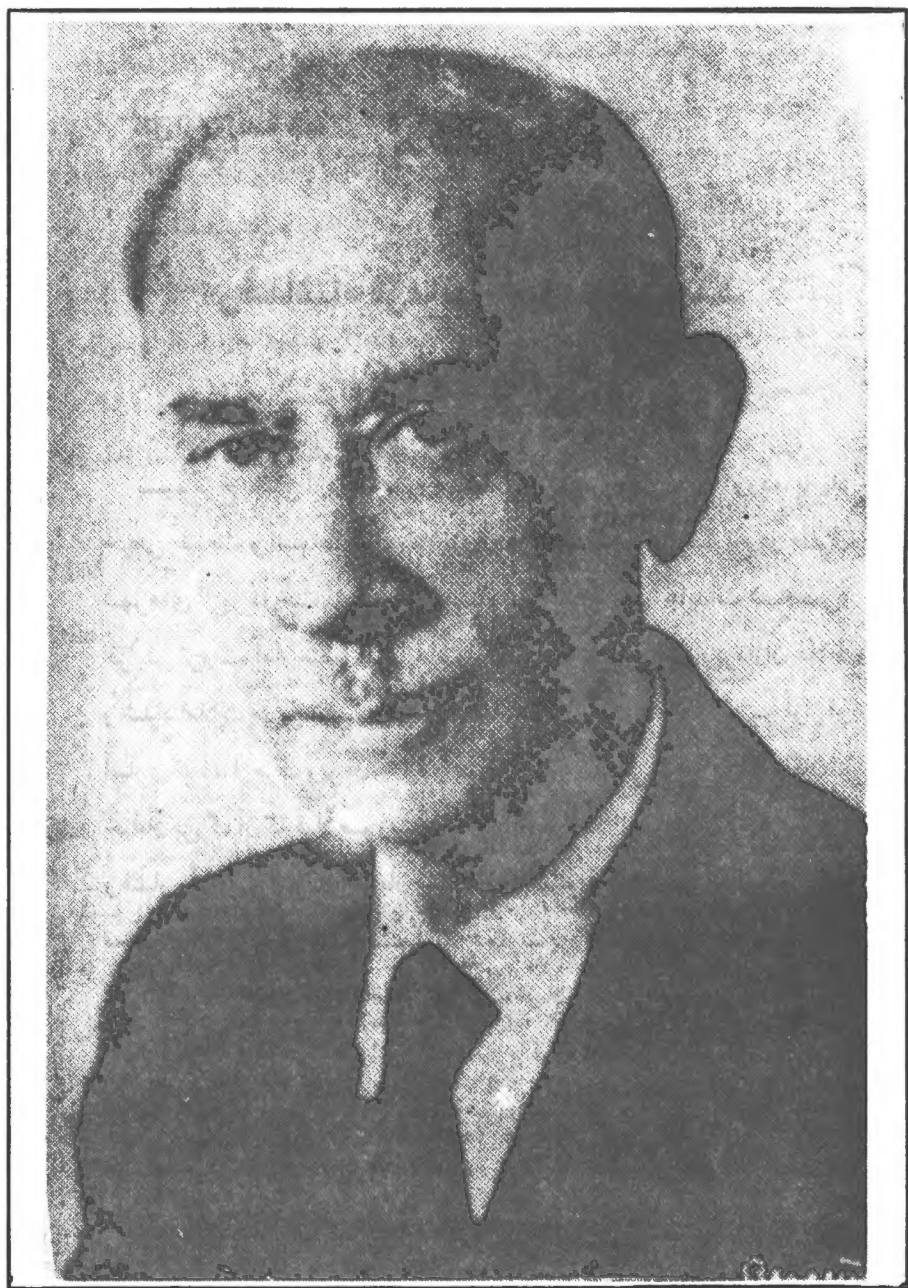
فوری یعنی چه؟

آقای وزیر وقتی فهمید احضارش برای کار مهمی نبود. و برای توضیح درباره کلمه فوری است نفس راحتی کشید و عرض کرد: مسائلی که فوری به نظر می‌رسد و باید فوراً در دست اقدام گذاشته شود در وزرات خانه‌ها روی نامه و پاکت کلمه فوری را قید می‌نماید تا مأمورین این قبیل نامه‌ها را به جریان بیاورند.

آقای منصور که خیال می‌کرد اعلیحضرت همایونی بعد از این توضیح قانع کننده دیگر اعتراض ندارند خیلی متعجب شد وقتی دید برخلاف انتضارش شاه بیشتر متغیر شده و پاکت را از روی میز برداشته به طرف آقای منصور انداخته و فرمودند: این حقّه بازیها را بگذارید کنار، مگر در مملکت من کار غیر فوری هم وجود دارد؟ تمام کارهای مملکت من فوری است و باید در اسرع وقت انجام شود.

اعلیحضرت همایونی ساکت ماندند، آقای منصور هم بدون اینکه عرضی بنماید ساکت ایستادند و منتظر اوامر ملوکانه بودند. چند لحظه گذشت، اعلیحضرت همایونی بدون اینکه سرشانرا بلند کنند و در حالیکه مشغول مطالعه نامه‌ای بودند فرمودند: برای چه ایستاده‌ای؟ برو سر کارت. آقای منصور در حالت تعظیم عقب عقب رفت تا نزدیک در خروج وقتی می‌خواست خارج شود اعلیحضرت همایونی سرشانرا بلند کرده فرمودند:

فهمیدی، تمام کارهای مملکت من فوری است بروید سرکارتان و بعداً این حقّه بازیها را بگذارید کنار. آقای منصور از خدمت شاه مرخص شد. بعدها شنیدند که به یکی از دوستانش گفته بود شاه به من زور گفت و نمی‌شد جوابش را بدهم زیرا هر بچه‌ای می‌داند که کارها آلاهم فالاهم دارد. رفیقش جواب داده بود هم راست می‌گویی و هم حق به جانب اعلیحضرت همایونی بوده. رج به صفحه ۷۹



علم، منصور، نخست وزیر، رضاخان

نقل از روزنامه داد،

«رضاشاه فرماندار خود را با سنگ

دنبال می‌کرد»

نسیم فرح بخش اردیبهشت رضاشاه پیر را به وجد و طرب آورده، به یاد خرمی طبیعت و انبساط هوای مازندران می‌افتاد. بوی بهار نارنج در طول شهرهای از پر درخت نارنج، او را مست می‌کرد. حساب عایدات شخصی، افزایش ثروت، آمار متصاعد عایدات املاک اختصاصی، که کارپردازان غلاظ و شدداد املاک می‌بایستی به عرض برسانند، نهال امید را در دل پر آزار او آبیاری کرده، از برگ و بر آن، خود را متمتع و بهره‌مند می‌دانست. در گرگان از خیابان بزرگ آن که قبلاً صورت مزبله داشت و فعلاً از برکت بودجه عمومی و فشار مأمورین املاک، خیابان قابل‌نگاهی شده است، رضاشاه عبور کرد. به محوطه میدان آنجا رسید. چشمش به عمارت بزرگ مهمانخانه افتاد، که به نام شاه، از طرف املاک اختصاصی در ردیف اصلاحات و عمران و آبادی جدید قلمداد می‌گردید! فرماندار این منطقه نیز با قیافه شمالی خود، دست بر سینه حاضر خدمت بود، و با لهجه مخصوص رشتی در جواب پرسش‌های شاه، مرتب حرفی می‌زد، به طوریکه شاه رو به قائم مقام کرد و گفت: این قوم و خویش شما آدم فضولی است! رضاشاه رو به فرماندار کرده، از تکمیل

عمارت مهمانخانه استفسار نمود، که تاکی باید اثاثیه و پرده و مبیل و ظروف آن تهیه و آماده شود، و رسماً گشایش یافته، باعث آبروی کشور شود! امر ملوکانه شرف صدور یافت، و باید به زودی اثاثیه و مبیل و فرش و پرده و تزئینات آن مهمانخانه عالی، تهیه گردیده خاطر مهر مظاهر همایونی را به مسرت آورد! اما از کجا تهیه شود؟ و از کدام بودجه؟ دیگر تکلیف معلوم است! شاه مهمانخانه خالی می‌خواهد چه کند؟! مهمانخانه باید دارای تزئین صحیح باشد. مأمور اجرای این امر، رئیس املاک است، همان کسی که هم رئیس املاک است، و هم فرماندار محل، و هم کارمند وزارت جنگ، و حقوق بگیر از بودجه وزارت جنگ! امر هم امر نظامی است، باید اجرا شود.

شاه می‌رود، و رئیس املاک در مقام حساب مبیل و تزئین مهمانخانه گریان بر می‌آید. وقتی به حساب می‌رسد، می‌بیند، اقلان پنج میلیون ریال، خرج این تزئین است. از کجا بگیرد؟ از کدام مردم فلک زده؟ از همانهایی که هستی آباء و اجدادی خود را دو دستی تسلیم املاک اختصاصی کرده‌اند؟ این هائی که آه در بساط ندارند، چگونه این بار گران را به دوش بکشند؟ فرماندار اهالی را خواسته، اجرای امر همایونی را تکلیف، و به آنها مراتب را ابلاغ نمود، ولی اگر خیال کنید از دیوار صدایی در می‌آید، از آن مردم معمر و کوتاه و بلند گرگانی هم صدایی در آمد. جوابی هم ندادند. این جا دیگر عاطفه فرماندار به جوش آمد، و طی گزارش به دفتر املاک اختصاصی، صورت تزئینات و مبیل مهمانخانه را ارسال و تقاضای اعتبار نمود، ولی جواب همایونی نرسید!

هنگام پائیز، اسب دوانی صحرا شروع شد، و شاه گذرش برای مرتبه دیگر به گریان افتاد، همان میدان و جلوی همان مهمانخانه، فرماندار و ملتزمین رکاب همه ایستادند، و صحبت از مبیل و تزئین مهمانخانه پیش آمد. رضاشاه

رو به فرماندار کرده، علت تأخیر را سؤال کرد. فرماندار به سیم آخر زد و گفت: قربان! اهالی گرگان تقاضا دارند مشمول مراحم ملوکانه بوده، از تحمل این خرج معاف باشند، زیرا توانائی پرداخت قیمت اثاثیه و مبل شایسته مهمانخانه ملوکانه را ندارند، و از طرف دیگر هم توانائی آنها مناسب با شئون مهمانخانه نخواهد بود.

هنوز جملات مزبور خاتمه نیافته بود که رضاشاه بانگاه غضب‌آلود خود، به سمت فرماندار حمله کرد و او هم دو پای دیگر قرض کرده، فرار را اختیار نمود. رضاشاه دست به زمین کرده در پی سنگ می‌گشت که به سمت او پرتاب نموده، خشم خود را از آن فرماندار فضول فرو نشاندا چیزی نگذشت که حکم عزل فرماندار صادر شد! ر.ج به صفحه ۵۰

نقل از روزنامه پولاد:

«پیش‌بینی سلطنت رضاشاه»

رضاشاه موقعی که یک افسر عادی قزاقخانه بود، با رفقاییش در خیابان‌های تهران گردش می‌کرد. آن روزها فال‌بین معروفی در طهران آمده بود، که می‌گفتند اسرار انسان را می‌گوید، و در کف‌شناسی استاد است. اتفاقاً رضاخان با همراهانش در برابر منزل، آن شخص رسیدند. رضاخان به شوخی گفت: برویم فال ببینم! ولی قلباً معتقد بود و اساساً به او هام و بعضی معتقدات و همی پابند بود.

موقعی که دست خود را به فال‌بین نشان داد، فال‌بین گفت: تو یکی از صاحب منصبان فوق‌العاده مشهور خواهی شد! رضاخان به شوخی گفت: خوب، دیگر چه؟ فال‌بینی گفت: بعد وزیر می‌شودی! رضاخان با تعجب آمیخته به سخریه گفت: دیگر چه؟ فال‌بین گفت: بعد رئیس‌الوزراء می‌شوی! و بعدش شاه می‌شوی!

رضاخان دستش را از دست فال‌بین درآورده و به رفقاییش گفت:
زود برویم والا قریباً خدا خواهم شد!

هفته‌نامه پولاد:

این هفته‌نامه که در فواصل سالهای ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۶ به صورت نامرتب منتشر می‌شد، عضو «جبهه آزادی» بود. در دی‌ماه سال ۱۳۲۳ توقیف شد و در مردادماه ۱۳۲۵، فقط یک بار به جای روزنامه «شهباز» انتشار یافت.

نقل از روزنامه آشفته:

«اولین محاکمه یک وزیر»

رضاشاه سعی می‌کرد طعمه‌های خود را غافلگیر نماید، زیرا می‌دانست در این صورت از فعالیت دفاعی دشمن خود، ایمن است. برای غافلگیری نیز اسلوب او، این بود که در نزدیکترین مواقع اجرای نقشه خود، نسبت به یکی از طعمه‌هایش، به قدری او را طرف محبت و نوازش قرار دهد، که سراپای او مملو از احساسات پر از سرور و غفلت شده، نتواند نقشه پنهانی رضاشاه را درک کند. این اسلوب در مورد سلیمان میرزا، سردار اسعد، صولت الدوله و امثال آنها همیشه به کار می‌رفت.

نصرت‌الدوله نیز از کسانی بود که در این دام افتاد، زیرا سردار سپه پس از آنکه توانست «میلسپو» را از ایران براند، چنان خود را نزد شاهزاده فیروز، وانمود کرد، که انگار برای همیشه در قلب او جایگزین است، و تمام مشکلات سلطنت را فقط انگشت گره گشای او، قادر است باز نماید. بهمین مناسبت، روزی به نصرت‌الدوله گفت: آیا سزاوار است با این همه فداکاری که در راه استقلال کشور نموده‌ام، و با اینکه من پادشاه ایران هستم، و تو وزیر دارایی دولت ایران هستی، هنوز هم انگلیسی‌ها، بیرق خود را در بندر خور موسی، که اولین بندرگاه جنوب ایران و مبداء راه آهن سراسری کشور

خواهد بود، نصب نموده باشند؟ مگر انگلیس ها نمی خواهند در ایران قدرت مرکزی برقرار باشد؟ مگر از دولتی که من در رأس آن هستم و تو وزیر دارایی آن هستی، اطمینان ندارند؟

شاهزاده نصرت الدوله، تحت تأثیر گفتار رضاشاه قرار گرفت و گفت: تا فیروز زنده است، اعلیحضرت نباید نگرانی داشته باشند! اگر اجازه فرمایند، در سفری که برای جنوب در پیش دارم، شخصاً به خور موسی می روم و با کمال متانت و از روی سیاست، بیرق انگلیس را پائین آورده، و پرچم ایران را در آنجا خواهم افراشت، تا خاطر خطیر ملوکانه آسوده باشد!

نصرت الدوله که در انتزاع سلطنت قاجاریه و کندن ریشه احمدشاه، آنطور جلادت به خرج داد، باید دچار انتقام طبیعت شود و هنوز چند صباحی از ایام وزارتش نگذشته باشد، که نقشه اضمحلالش طرح ریزی گردد، زیرا برای رضاشاه، تنها مانع برکنار کردن نصرت الدوله از سیاست، فقط نزدیکی او به سفارت انگلیس بود که البته برای این کار فکری کرد!

وقتی با داور صحبت از حیات و زندگی به میان بود، یکی آرزوی درازی عمر را داشت و دیگری لذت و کامرانی را مورد نظر قرار داد. مرحوم داور گفته بود، من از زندگی، کیفیت آن را در نظر می گیرم، نه کمیت آن را. نصرت الدوله نیز پیرو این مکتب بود. او میل داشت، با قدرت و نفوذ زندگی کند، در کارها دست داشته باشد، و در هر حال که بود، خودش را اینگونه معرفی می کرد. بهمین جهت آنچه داشت خرج این اخلاق خود کرد، در صورتیکه ثروتمند بود. از پدرش فرمانفرما، نیز خیلی چیزها گرفته بود، ولی همه اش را صرف سیاستمداری کرده بود، و در این راه خرج می کرد. او عشق داشت، لباس خوب بپوشد، و مردم هم به او کرنش کنند. در هر حالی که بود،

خود را قادر و پیروزمند معرفی می‌کرد، چنانکه در محاکمه‌اش خیلی مقتدر صحبت نمود. دست راستش چون در شکار گلوله خورده بود، کار نمی‌کرد، بهمین جهت به پشت کمر می‌زد، وقتی پشت میز اتهام صحبت می‌کرد، انسان خیال می‌کرد، الان نصرت‌الدوله با مقام وزارت مقتدر خود در پشت تریبون حرف می‌زند. مثل اینکه وقتی در محکمه از او پرسیدند: شغل شما چیست؟ جوابداد: سیاست! که این جمله خیلی در محکمه مؤثر واقع شد.

باری نصرت‌الدوله با این روحیه به قصد مسافرت جنوب، از تهران حرکت کرد. چند نفر از خاصانش هم با او بودند. همه جا با کمال احترام وارد شده، رؤسای مالیه شهرستانها خیلی به او کرنش کردند، به قدری سرگرم این احترامات شد، که وقتی به بندر شاهپور یا خور موسی رسید، تصور نمی‌کرد به کاری که می‌خواهد دست بزند، رشته زندگیش را از هم خواهد گسست. بهمین جهت به سمت گمرک آنجا رفت و بازدید کاملی کرد. مأمورین مختلف در آنجا بودند. نصرت‌الدوله نقشه راه‌آهن سرتاسری ایران را که از خور موسی شروع می‌شد، از نظر گذرانید، و به سوی محلی رفت که باید ایستگاه راه‌آهن ایران باشد. در آنجا گردش کرد، از عظمت کشور ایران یاد آورد، فکر کرد که به زودی ایران دارای راه‌آهن عظیمی می‌شود، و از نتیجه این قدم بزرگ، مظاهر تمدن سرتاسر شهرستانهای متشتت و غیرمربوط ایران را فرا خواهد گرفت، و کشور به سرعت هرچه تمام‌تر، مهد تمدن خواهد شد!

این تخیلات او را تقویت می‌کرد، به او نشاط و وجد می‌داد، امیدوار می‌کرد که یک ایران مستقل و بزرگی در پیش دارد، او وزیر دارایی چنین ایرانی است، ایرانی که پادشاه مقتدر آن رضاشاه پهلوی است. در تحت تأثیر

همین افکار بود که در مرکز برافراشته شدن پرچم انگلیس و در نزد مأمورین ایرانی و چند تن خارجی، نطقی ایراد کرد. نطقی که توأم با حماسه و پراز احساسات بود. نطقی که مبنی بر عظمت ایران و استقلال کشور بود. همان موقع دستور داده بود، پرچم ایران را هم آماده کنند. پرچمی که منتظر افراشته شدن بر متنهالیه خاک ایران بود، و هر لحظه باد گرم ساحلی انتظار داشت که آن را به اهتزاز درآورد!

نصرت‌الدوله، گرم سخن سرایی از عظمت کشور شد، از فداکاریهای رضاشاه صحبت کرد، و در پایان نطق خود گفت: به نام استقلال ایران و به یاد اعلیحضرت رضاشاه پهلوی، پرچم ایران را به جای پرچم انگلیس، در اینجا به اهتزاز در می‌آوریم. کف زدنهای شدید حضار از هر سو برخاست و بیرق شیر و خورشید ایران، با نوسانهای باد ساحلی به اهتزاز درآمد. در آن موقع بود که نصرت‌الدوله غرق شمع و شادی شد، از فرط مسرت در پوست خود نمی‌گنجید، زیرا گذشته از اینکه یکی از بهترین کارهائی بود که در دوره زندگی پر از اضطراب خود انجام داده بود، خوشوقت شده بود که از این راه توانسته است، برای همیشه مالک الرقاب قلب شاهنشاه ایران شود، که آنطور با او در خصوص این امر مهم مصاحبه کرده بود!

نصرت‌الدوله، فوراً به تلگرافخانه می‌رود و جریان امر را با جملات پراز طمطراق و مملو از احساسات به رضاشاه، تلگرافاً اطلاع می‌دهد و در حالی که فوراً به پاسخ مسرت‌انگیزی از طرف شاه مباهی می‌شود، خود را سعادتمندترین افراد تصور می‌کند، در صورتیکه به محض وصول این خبر رضاشاه از ته دل نفس راحتی کشید!

حرکت نصرت‌الدوله، در خور موسی، هر چند در نظر خود او با سابقه

خدمتگزاریش به سیاست انگلیس در ایران، مهم نبود، بلکه خود را مأذون می‌دانست که از روی صمیمیت و علاقمندی به حفظ روابط دوستانه دو کشور، از این راه خدمتی نماید، ولی رضاشاه از این موضوع استفاده کرده، بهانه‌ای برای اجرای نقشه خود بدست آورد. خصوصاً همینکه کدورت سفارت انگلیس را از او در تهران استنباط نمود، فوراً به وسیله دستگاه شهربانی خود، دستور داد بر علیه نصرت‌الدوله دلایلی جمع آوری نمایند. دستگاه شهربانی نیز به شدت به کار افتاد، در حالیکه شاهزاده بی‌خبر، از این جریان مست غرور و نخوت خود بود. چند روز قبل از گرفتاریش در ایستگاه قلهک، در خیابان تیغستان، که مهمترین گردشگاه آن زمان بود، و تمام افراد منور و سیاست‌چی‌های تهران، عصرهای روز تابستان در آنجا گردش می‌کردند، با یک دنیا تبختر و قدرت از اتومبیل شیک خود پیاده می‌شد، و مورد تعظیم و تکریم همگان قرار می‌گرفت و با قدمهای شمرده و جلو دادن سینه پهن خود، با صدای کلفت خویش، از هر کس که به قصد تقرب به او نزدیک می‌شد و تعظیمی می‌کرد، احوالپرسی می‌کرد.

در همان روز هائیکه در میدان قلهک، این کبک خرامان این طور به طنازی می‌پرداخت، خودم از دهان میرزا کاظم خان سمیعی، که آن وقت مدیر کل ثبت اسناد و املاک بود، شنیدیم که می‌گفت: عجب شاهزاده بی‌اطلاع و آدم غافلی است! آیا او نمی‌داند چند روز دیگر گرفتار می‌شود که اینطور چون طاووس پر و بال باز کرده است؟

چند روز بعد که به اتهام اخذ رشوه از ارباب علی آقا یزدی، نصرت‌الدوله توقیف شد، و پرونده کت و کلفتی برایش تهیه کردند. شکایت شاکی، شهادت شهود و وقوع معامله گندم کافی بود که نصرت‌الدوله را به حکم قانون از

سیاست ایران خارج سازد. بهمین جهت بود که هر قدر در محاکمه فعالیت به خرج داد، و وکیلش از او خوب دفاع کرد، و خودش بهترین مدافعات را به کار برد، اثر نکرد.

اساساً به محکمه و مدعی العموم، مخصوصاً به میرزا رضاخان نائینی مدعی العموم تمیز، که با او سابقه خوبی هم نداشت، با نظر کوچکی می‌نگریست، و مدافعات خود را به خوبی انجام می‌داد. معه‌ذا نتیجه نبخشید، زیرا اراده رضاشاه بر این تعلق گرفته بود که او محکوم شود. بهمین جهت، داور هم که نزدیکترین دوستان او بود، جزء اتحاد مثلث قرار گرفته بود، نه اینکه در چنین موقعی کوچکترین کمکی نتوانست به او بکند، بلکه چون وزیر دادگستری بود، و از طرف رضاشاه مأموریت پیدا کرد که مراقبت کاملی در جریان محاکمه به کار برد، که نصرت‌الدوله محکوم شود!

نظمیه نیز مأموریت مخصوص از طرف شاه داشت که موافقت کامل برای صدور حکم محکومیت او به کار برد، به نحوی که اغلب مستشاران دیوان عالی تمیز، که قضات آن دادرسی بودند، مورد ملاقات رئیس نظمیه واقع شدند. اگر یکی اطمینان در صدور حکم محکومیت پیدا نمی‌کرد، آن مستشار تمیز، مورد تهدید و خشم و غضب شاه قرار می‌گرفت. با این ترتیب، در اولین محاکمه‌ای که برای یک وزیر در سلطنت رضاشاه پیش آمد، باز هم حکم محکومیت نصرت‌الدوله، به اتفاق آراء نبود، زیرا رئیس تمیز (نیرالملک) و دو مستشار دیگر، آهی و ممقانی، از این دستور تخلف کردند و رأی به برائت نصرت‌الدوله دادند، در صورتی که سایرین رأی به محکومیت او به چهار ماه حبس و محرومیت از حقوق اجتماعی دادند، و البته این همان رأی بود که داور در تمام ساعات شور قضاوت، توانست به هر ترتیبی که بود

از آنها بگیرد، زیرا مقصود از این محاکمه، این بود که دست نصرت‌الدوله از دخالت در امور سیاسی کوتاه گردد، والا چهار ماه حبس او چیزی نبود که مورد علاقه‌اش باشد! چنانچه مدتی در زندان به بهترین طرز زندگی کرد، که از خانه‌اش راحت‌تر بود، و بقیه مدت محکومیت خود را هم، به واسطه گری مرحوم مستوفی‌الممالک از شاه، به «ورد آورد»، ملک نزدیک تهران رفت، و تحت نظر قرار گرفت! ر.ج به صفحه ۷۹

نقل از روزنامه پارس،

«رضاشاه در آستان شاه‌رضا»

در سال ۱۳۱۳، اسدی نایب‌التولیه، از رضاشاه دعوت نموده بود که برای افتتاح بیمارستان شاه‌رضا، به مشهد بیاید، و تقاضای وی مورد قبول واقع گردد. بیمارستان شاه‌رضا به همت اسدی ساخته شد و از درآمد موقوفه آستان قدس، مبالغ هنگفتی هزینه آن گردید. در شهر کم و بیش شهرت یافته بود که رضاشاه در تعقیب تقاضای اسدی، به خراسان خواهد آمد. قرائن این شهرت را رنگ تحقق و وقوع می‌داد، زیرا بلدیّه با سرعت بهت‌آوری به تسطیح خیابانها پرداخته و دیوارها را سفید می‌کرد. در اداره استانداری نیز فعالیت دیده می‌شد، که مجموع آنها رویهم رفته، سرعت رسیدن شاه را به مشهد قریب‌الوقوع نشان می‌داد.

یک روز گفتند، عده‌ای از افسران شهربانی تهران و گروهی از پاسبانان و مفتشین مخفی به مشهد آمده و این‌ها پیشاهنگ موکب ملوکانه می‌باشند! بالاخره یک روز صبح، استانداری اطلاع داد که شاه عزیمت کرده و فردا وارد خواهد شد. روز بعد رؤسای ادارات لشگری و کشوری به قصد استقبال موکب شاهانه، از مشهد حرکت کرده و در یک فرسخی، در جایی که برای استراحت موقتی شاه، خیمه و خرگاه افراشته بودند، صبح را تا ظهر به سر

برده و چشم به راه موکب ملوکانه می ایستند! شاه وارد می شود، ولی چون زحمت راه او را خسته کرده بود، اجازه نمی دهد کسی را به وی معرفی نمایند. شهر را بازور تزئین کرده بودند، و دانش آموزان در دو طرف معبر شاه صف کشیده، و دسته های گلی را برای نثار به مقدم شاه در دست داشتند. در لابلای مردم که مانند مور و ملخ در پشت سر محصلین ایستاده بودند، مأمورین آگاهی مراقب بودند که مبادا کسی دست از پا خطا کند، که موجب خشم شاه شود! به صاحبان خانه های دو طبقه ای از طرف نظیمه اخطار شده بود، که هیچ یک از اعضای خانه نباید در بالاخانه بایستند. این توصیه و سفارش مرا به یاد ژاپنی ها انداخت که همیشه سعی می کنند، در نقطه ای بایستند که امپراطور بالاتر از آنها قرار گرفته و بدین ترتیب بمقام کبرiایی امپراطور جسارتی نشده باشد!

ساعت سه بعد از ظهر، اولین اتومبیل گردآلود، از وسط خیابان ارک عبور و به طرف باغ کوزه کنانی، پیش رفت. به فاصله کمی اتومبیل شاه نیز از جلوی صف مستقبلین رد شد. شاه قیافه عجیبی به خود گرفته، ابروها گره خورده، چشم ها غضب آلود، ساکت و دژمناک در حالیکه شغل را دور خود پیچیده بود، خیره مردم را ورنانداز می کرد.

فردا صبح، اعضای ادارات در باغ کوزه کنانی، به حضور شاه رفته، مراسم معرفی به عمل آمده همینکه به رئیس گمرک رسید، شاه فریاد زد: این دزدها، این گمرکچی ها، از جان مردم چه می خواهند؟ بیچاره رئیس گمرک که مثل بید می لرزید، ساکت مانده و به آینده می نگریست، اما این سکوت طولی نکشید که درهم شکست، زیرا، اردنگی شاه او را از صف رؤسای ادارات خارج کرد.

همان روز صبح، شاه به حرم حضرت رضا (ع) رفت و در کفش کن، اسدی را احضار کرد، و وقتی چکمه‌های شاه را از پایش در می‌آوردند، شاه به اسدی تکیه نموده و دست خود را به روی شانه‌های او گذاشته بود. در این موقع هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که چندین ماه بعد، شیر سواد کوهی، اسدی را در هم خواهد شکست، زیرا صمیمیتی که اسدی به شاه داشت، و مهری که رضاشاه به او نشان می‌داد، هر دو از وجود اعتمادی حکایت می‌کرد. شاه با قیافه خندانی به زیارت نامه‌خوان، اجازه داد که برایش زیارت بخواند، بعد از زیارت موزه آستانه را نیز دیدن کرد. نایب‌التولیه هدایائی به شاه تقدیم نمود. همه ساله اسدی برای تقدیم گزارش عملیات خود در آستانه، به طهران می‌رفت و هدایائی همانجا تقدیم می‌کرد، ولی در این سال، تقدیم هدایا در مشهد صورت می‌گرفت.

روز بعد برای افتتاح بیمارستان شاه‌رضا، از باغ کوزه‌کنانی حرکت نمود. در میان راه پل کوچکی وجود داشت که بایستی اتومبیل شاه از آن عبور کند. چون پل موقتی بود و در استحکام آن کوششی نکرده بودند، میان پل سوراخ می‌شود و چرخ اتومبیل شاه در آن گیر می‌کند. شوفر سراسیمه می‌شود و هر چه گاز می‌دهد، فایده نمی‌بخشد. شاه عصبانی شده، چند عصا به سر و پشت شوفر زده و بلافاصله پیاده شده و رئیس بلدیّه را احضار می‌کند! رئیس بلدیّه در این موقع، آقای مهمام بود، و این کسی بود که اسدی با او میانه خوبی نداشت. اسدی در آنجا به عرض شاه می‌رساند که بلدیّه اصولاً در کارهایش سهل‌انگاری می‌کند. بالاخره رئیس بلدیّه را آوردند. رنگ از چهره وی رفته بود. عرق ریزان در پیشگاه شاه تعظیمی نمود و منتظر سرنوشت خویش ماند. پیش از آنکه شاه لب به سخن باز کند، مهمام گفت: قربان! این پل در قلمرو

اختیار ساختمان آستانه می باشد و به شهرداری اجازه دخالت نمی دهند. دیگر شاه بدون آنکه منتظر توضیحات بعدی شود، سوار اتومبیل شده و اتومبیل که به همت افسران و رؤسای ادارات از سوراخ درآمده بود، به سوی بیمارستان شاه روضا رفت.

در آنجا شاه با آرامش خاطر و خنده رویی تمام قسمت ها را دیدن کرد. مهندس طاهرزاده را مورد تفقد قرار داد، و وقتی که می خواست از بیمارستان خارج شود به مهندس گفت: برای بنای گنبد مینائی من، به قصر تهران بیا!! یکی از باغ های خوب مشهد، باغ کوزه کنانی است که دارای عمارات زیبا و مجلل و نوساز می باشد. بنای این باغ زیبا را گویا یکی از مهندسين عالی مقام روسی گذاشته است. این باغ را برای پذیرائی شاه انتخاب کرده بودند، و اطافهای آنرا با بهترین قالی ها مفروش و با زیباترین مبیل ها آراسته بودند. مبیل های تزار را که در خراسان فروخته بودند و در منزل یکی از تجار بود، در اطاق مخصوص شاه گذاشته بودند، و تخت خواب فئری روسی نیز در گوشته اطاق خواب شاه، چشم بیننده را خیره می کرد. با اینکه حمام دوش بود، اما برای شاه حمامی ساختند که خزینه داشته باشد!

شاه به عادت دیرینه خود، روی زمین می خوابید و در حمام از خزینه استفاده می کرد. بدین جهت تخت خواب فئری تزار، در مدتی که شاه در مشهد بود، بیکار و عاطل بود. شاه در آخرین روز اقامت خود، تزار خراسان را بار داد. کوزه کنانی نیز یکی از تجاری بود که به حضور شاه رسیده شاه از قالی خراسان و پوست بره و صادرات آنجا سخن راند و بعد از صدور دستورات شاهانه، بازرگانان را مرخصی کرد، اما به کوزه کنانی گفت بماند. کم زه کنانه، مردی معمر بود و گاهی نیز مصلحتاً خود را به کسری می زد.

کوزه کنانی می خواست در اینجا هم کری را سپر بلای خود قرار داده، حرف شاه را نشنیده بگیرد، ولی نتوانست زیرا شاه برخاسته و به وی نزدیک شد!

رضاشاه این باغ را پسندیده و می خواست آن را ضمیمه املاک اختصاصی کند. بدین جهت به کوزه کنانی گفت: چند سال داری؟ کوزه کنانی دست خود را به صورت گوش درآورده و لاله گوش را در دست گرفته و به شاه حالی کرد که سخنان وی را نشنیده است. در این موقع شاه بر آشفته و به سختی داد زد: مگر کری؟ کوزه کنانی می گوید: قدری گوشم سنگین است! رضاشاه گفت: کوزه کنانی، خوب باغی آراسته ای! گفته ام آن را از تو بخرند! کوزه کنانی بلاد رنگ عرض می کند: قربان! این باغ را به غلام زاده ها داده ام که در سایه عدالت شاهانه زندگی نمایند، و اگر من بخواهم آن را بفروشم، این غلام زاده ها مرا از شهر بیرون می کنند! شاه به خنده در آمده و او را از خدمت مرخص می کند.

کوزه کنانی با کرگوشی و دیوانه بازی خود را نجات داد، ولی اطرافیان، مطلع را تجدید نموده و او را به تقدیم باغ تشویق نمودند، لکن اثری نبخشید، و اکنون نیز همان باغ در مصرف غلام زاده های کوزه کنانی می باشد. با این همه، تمام مبل ها و اثاثیه و تخت خوابی که در باغ کوزه کنانی بود، به طهران حمل گردید و با این ترتیب، رضاشاه وارث قسمتی از اثاثیه تزار شد! ر.ج به

صفحه

«خدای بیگناهان از شاه هم انتقام می‌گیرد»

در یکی از سالها که رضاشاه برای سرکشی به املاک شمال و حضور در اسب‌دوانی صحرای ترکمن به گرگان رفته بود، هنگام ورود به جایگاه سلطنتی، جمعی از ملتزمین را احضار و با آنها مشغول صحبت شد. در همان لحظه سرهنگی که فرمانده قشون بود، با دوسیه وارد و به حضور شاه شرفیاب و گزارش‌های و اصل را به عرض رسانید.

ضمن را پرت‌های تقدیمی، یکی هم خبر بدی را حکایت می‌کرد و آن مصادف شدن اشرار با جمعی مسافر بود که منجر به قتل دو سه نفر می‌شود. شاه از خواندن این خبر سخت برآشفته و سیلی محکمی به صورت سرهنگ نواخت و با تغییر تمام، افسر بی‌گناه را از حضور خود راند و فریاد زد: پدر سوخته، این هم خبر بود برای من آوری؟!۱۹

سرهنگ بیچاره که بدون تقصیر کتک خورده و در مقابل سایر حضار خجل و شرمسار و دلشکسته و مورد عتاب واقع گردیده بود، ساکت و متأثر در گوشه‌ای ایستاد. اسب‌دوانی تمام شد و شاه راه گرگان را در پیش گرفت. بین راه برای معاینه پلی از اتومبیل خارج و پس از لحظه‌ای مجدداً سوار شد. هنگامی رسیدن به در اتومبیل، یدالله‌خان بدون توجه به اینکه دست

اعلیحضرت کنار درب است، در ماشین را محکم به هم زد و بالتیجه دست شاه، بین درگیر کرده و به سختی مجروح گردید، بطوریکه اعلیحضرت، یدالله را برای مجازات دنبال کرد و او به ناچار پا به فرار نهاد. فوراً ملتزمین رکاب به جنب و جوش افتاده و دکتر امیراعلم احضار و دست شاه را پانسمان کرد.

همه حضار و حتی خودشاه فهمیدند که در ازای کشیده‌ای که بدون تقصیر به سرهنگ زده، دستش لای در اتومبیل مانده است ارج به صفحه ۷۹

نقل از روزنامه خاورزمین،

«رضاشاه و سیمکش»

ابراهیم سیمکش، در کاخ مخصوص اعلیحضرت رضاشاه مشغول سیمکشی بود. چهار پایه را داخل سوراخ بخاری گذاشته و روی آن ایستاد، بطوریکه از کمر به بالا داخل بخاری دیواری بود و جانی را نمی دید. شاه در عمارت عقبی قدم می زد و فکر می کرد، و مثل اینکه ناگهان چیزی به خاطرش رسیده باشد، به طرف سیمکش آمد، و از عقب شروع کرد با دست سیم ها را لمس کردن. ابراهیم به خیال این که شاگردش مزاحم او شده است، پا را از روی چهار پایه بلند کرده و از عقب دو دفعه محکم به شاه زد و گفت: مگر نمی بینی که من دارم عرق می ریزم، برو کنار بنشین!

شاه آهسته گفت: استاد، من بودم! ابراهیم به محض شنیدن صدای شاه رنگ از رویش پرید و پائین افتاد و شروع به عذرخواهی کرد، ولی شاه او را بلند کرده و گفت: مانعی ندارد، مگر نمی دانی که من سربازم و از این چیزها خیلی دیده ام، برو سرکارت!

روزنامه خاورزمین:

این روزنامه که به صورت نامنظم منتشر می شد ابتدا چپ رو بود و از

اردیبهشت ۱۳۲۶، موضع راست‌گرایی اختیار کرد، ولی به شدت با سیاست آمریکا در ایران مخالفت می‌کرد. در ماه‌های مرداد و آذر ۱۳۲۴ توقیف شده در آذرماه روزنامه «سلحشور» به جای آن انتشار یافت. پس از رفع توقیف انتشار این روزنامه نامنظم از سال ۱۳۲۶ دوباره آغاز گردید.

نقل از روزنامه رستاخیز ایران،

«من غلام اعلیحضرتم، نه غلام آبدو»

در گوشه چپ عمارت نمایشگاه، کالای ایران، برج زیبا و قشنگی از سیمان بالا رفته و با خط طلایی روی آن نوشته شده: آبدو مجیدیه! در جلوی این برج یک حوض کوچک و ظریفی ساخته شده و از فواره آن، محصول کارخانه مجیدیه در حدود یک متر فوران می‌کند. این هم یکی از غرفه‌های نمایشگاه کالاست. در پشت سر این برج و حوض بلوری، اطاق چوبی دلچسبی با رنگ آمیزی مطبوع خود دیده می‌شود. رضاشاه بر حسب معمول، برای افتتاح نمایشگاه ایران، ساعت دو و نیم بعد از ظهر به محل نمایشگاه آمد. همه حضور دارند. آقای منصور، استاندار فعلی خراسان، وزیر پیشه و هنر است. در تالار غرفه وزارت پیشه و هنر، کروکی کارخانجات و معادن، نقشه‌های اقتصادی و سایر منابع حیاتی که باید از آنها به سود کشور استفاده و بهره برداری شود، خیلی زیاد به نظر می‌رسید. یک تک سنگ سیاه رنگ شفاف که گویا سنگ آهن بود، مورد توجه قرار گرفت.

رضاشاه، از چگونگی ساختمان این سنگ و عوامل تشکیل دهنده آن سؤالات زیادی کرد. کارشناسان و مهندسين و آقای پیشه و هنر توضیح دادند که این سنگ شصت درصد آهن دارد. رضاشاه با قیافه عبوس و

تعجب آمیزی، تکه سنگ را با انگشتان خود این طرف و آن طرف تکان داده، بعد آن را به زحمت در دست خود جاداده، به آقای منصور گفت: ملتی که یک چنین سنگ قیمتی در اختیار خود داشته باشد، و نتواند از آن استفاده کند، باید مغز آن را با همین سنگ کوفت! باید مغز این افراد را کوفت! و این حرفی بود که از دهان دیکتاتور بیرون آمد.

رضاشاه که جز زورگویی و ترور افکار و تحت سلسله قرار دادن آراء و عقاید اطرافیان خود، منطق دیگری در زندگی قائل نبود، می خواست مغزهای خسته و رنجور افراد ملت را با سنگ آهن بکوبد تا جرأت نفس کشیدن هم نداشته باشند. این حرف او که: کجایند تا از تأمین منابع ثروت بیکران استفاده کرده و برای تأمین مصالح عالیه کشور از آنها بهره برداری کنند، جز ظاهر سازی، چیز دیگری نبود، زیرا اطرافیان خود رأی و زورگوی او، به خوبی متوجه بودند که با بودن چین رژیم منحوسی در مملکت، هیچ اتحادیه و شرکتی، سرمایه خود را به منظور استخراج معادن زیرزمینی دچار خطر نخواهد ساخت. از همه مهمتر، رضاشاه شخصاً به همه کارها می رسید، یعنی در عین حال که پادشاه مستبدی بود، کارخانه هم داشت، صدها کاخ و قصر نیز در اطراف و اکناف کشور برای خود ایجاد کرده بود، و با پیشنهادهایی که دایر به استخراج سنگ آهن و غیره از طرف مردم باشد، قطعاً موافقت نمی کرد. با توجه به این حقایق، رضا شاه در غرقه وزارت پیشه و هنر می خواست به اطرافیان خود بفهماند، که دستگاه دیکتاتوری خیلی قوی است و مغز مخالفین احتمالی این دستگاه با سنگ و پاره آجر خورد می شود!

پس از ابراز این جمله همه حضار تکلیف خود را فهمیدند. دوربین عکاس از صدا افتاد و قلم در دست خبرنگاران جرأت خشک شد! رئیس

مجلس، مرحوم اسفندیاری و هئیت دولت نیز تکلیف کار را تشخیص داده و از اظهار عقیده بی جا خودداری شد. این ترتیب ادامه داشت تا اینکه دیکتاتور بزرگ با اطرافیان خود در جلو غرفه آبجوی مجیدیه توقف کرد.

مرحوم اسفندیاری، خیلی نزدیک به شاه، در دو قدمی پشت سر والا حضرت ولیعهد ایستاد. یک گیلان آبجو خنک بعد از آنهمه اخم و تخم و تروشروی تقدیم شد! والا حضرت از خوردن آبجو امتناع کردند، ولی شاه گیلان را سرکشیده و به اسفندیاری گفت: آبجوی بدی نیست! اسفندیاری با لبخندی جواب داد: بله قربان! آبجوی بسیار خوبی است! رضاشاه فوراً توی حرف اسفندیاری دویده و گفت: چه، چه، تو که می گفتی من آبجو نمی خورم، پس از کجا فهمیدی که آبجوی خوب و گوارایی است؟ اسفندیاری که در تهیه جواب عاجز نبود، فوراً گفت: من غلام آبجو نیستم، من غلام اعلیحضرتم، می فرمائید خوب است، من هم می گویم خوب است و اگر تکذیب بفرمائید، من هم تکذیب خواهم کرد!

جواب اسفندیاری شاه را به خنده شدیدی واداشت و در تعقیب آن خنده حضار در گرفت، و چند لحظه بعد، رضاشاه نمایشگاه کالا را ترک گفت، بدون اینکه دستور کوفتن مغز افرادی را بدهد! ر.ج به صفحه ۹۷



حسن اسفندیاری

نقل از هفته‌نامه آشفته،

«رضاشاه در کارخانه چالوس»

در یکی از مسافرت‌ها! هنگامیکه اعلیحضرت از دشت گرگان مراجعت می‌کرد، و قصد رفتن به چالوس را داشت، خیلی گرفته و متغیر به نظر می‌آمد. ملتزمین رکاب چون به اخلاق و عادات شاه مانوس بودند، هر کدام حدسی می‌زدند. آقای شین... به رفیقش گفته بود: هر وقت شاه می‌خواهد یکی از مباشرین املاک مخصوص را چک کاری کند، قبلاً خودش را به عصبانیت می‌زند! آقای شین، عقیده داشت که مسلماً راجع به یکی از رؤسای املاک، راپورت بد، به شاه داده‌اند، و قاعدتاً آن یک نفر باید در چالوس باشد، زیرا از ساعتی که شاه به طرف چالوس حرکت کرده، متغیر و گرفته به نظر می‌آید!

اتومبیل شاه وارد کارخانه شد، و درست مقابل پله‌های شمالی عمارت رئیس کارخانه ایستاد. هنوز پروانه و اترپمپ ماشین می‌گشت، که یدالله‌خان در اطاق ماشین را باز کرده و اعلیحضرت پیاده شدند. رئیس شهربانی مازندران، رئیس شهربانی چالوس، وزیر پیشه و هنر و چند نفر از نمایندگان و رجال ملتزمین رکاب، همه پشت سر اعلیحضرت صف کشیده بودند. قیافه شاه خیلی عصبانی و گرفته بود. نفس از هیچکس در نمی‌آمد. همه دست به سینه و سرشان پائین بود!

شاه با آهنگ مخصوصی به خود فرمود: پس رئیس کارخانه کو؟ چرا نیامده؟ هیچ کس جواب شاه را نداد. هر یک از ملتزمین رکاب جداگانه تعظیم بلند بالایی می نمودند، اینکه گفتم تعظیم جداگانه، برای این است که همگی یک مرتبه با هم تعظیم نکردند، بلکه وقتی نظر شاه متعاقب سنوال به هر کس می افتاد، یا رو تعظیم غلیظی می کرد! هیچکس جواب شاه را نداد، زیرا هیچکدام از غیبت رئیس کارخانه اطلاعی نداشتند. فقط رئیس شهربانی به محض ورود به پیش بینی اینکه اعلیحضرت رئیس کارخانه را خواهند خواست، چند نفر پاسبان برای احضار رئیس کارخانه فرستاده بود. شاه از انبار نمره یک کارخانه بیرون آمد، و هنوز به محوطه نرسیده بود که مجدداً، ولی با صدائی بلندتر و غضب آلوده تر گفت: پس این مرتیکه کجاست، چرا نیامد؟ رئیس شهربانی کلّ که مثل موش آب کشیده، عرق از سر و رویش می ریخت، با ترس و سوز هرچه تمامتر یک قدم از صف مأمورین شهربانی و املاک بیرون گذاشته، عرض کرد: الساعه شرفیاب خواهند شد! هنوز رئیس شهربانی حرفش تمام نشده بود که یک دهاتی در مقابل اعلیحضرت سبز شد (این دهاتی از کجا آمده بود و چگونه توانسته بود از نظر مأمورین مراقب شاه بگذرد کسی ندانست) دهاتی در حالی که گریه می کرد، گفت: قربان! عرض دارم، به عرضم برس. شاه بدون اینکه از محلی که ایستاده بود یک قدم به جلو یا عقب حرکت نماید، فرمود: بنویس! دهاتی عرض کرد: قربان! مال مرا برده اند، مرا کتک زده اند. شاه فرمود: بنویس! دهاتی گفت: قربان! ملک مرا ضبط کرده اند، بیچاره شده ام. شاه فرمود: مرتیکه، بنویس! دهاتی که دهنش را باز کرده بود که حرف دیگری بزند، رئیس شهربانی و عده ای از مأمورین آگاهی دور دهاتی را گرفته و به طرف پاسگاه کارخانه بردندش. در همین

لحظه، رئیس کارخانه دوان دوان شرفیاب شده و در ده قدمی شاه یک تعظیم بلندبالایی به قالب زد. همه انتظار داشتند رئیس کارخانه چند عدد عصا از دست مبارک شاه نوش جان نماید، ولی برخلاف انتظار، شاه که تا آن دقیقه فوق العاده متغیر به نظر می‌رسید، و برای فضولی مرد دهاتی باید عصبانی‌تر شود، به عکس با نهایت نرمی و ملایمت فرمود: کجا بودی؟ رئیس کارخانه عرض کرد: غلام از تشریف فرمائی بی اطلاع بود. شاه فرمود: نپرسیدم چرا نبودی گفتم کجا بودی؟ رئیس کارخانه که نمی‌توانست برخلاف حقیقت حرفی بزند، تأمل مختصری کرده و عرض کرد: قربان! می‌خواستم حمام بروم!

شاه راجع به کارگران و حمام گرفتن آنها قدری صحبت کرده و سپس فرمود: یک جفت از جورابه‌های کارخانه بیاور ببینم. بلافاصله یک جفت جوراب ابریشمی زنانه حاضر شد. اینجا دو روایت است بعضی معتقدند که جورابی که رئیس کارخانه آورد، بافت فرنگ بود، و بعضی می‌گویند بافت خود کارخانه بود. در هر صورت وقتی شاه جوراب را می‌بیند، می‌فرماید: بد نشده، خوب است، مثل مال فرنگ است، ولی باید سعی کنید بهتر شود!

بعد از یک ساعت که کارخانه را بازدید نمودند، به طرف قصر حرکت کردند. نیم ساعت بعد تلگراف انفصال باباجانیان، رئیس محاسبات گمرک بندرگز، از شهربانی مازندران به طهران مخابره شد و باباجانیان تحت الحفظ به مرکز اعزام گردید! ر.ج به صفحه ۷۹

«رضاشاه و تدین»

دوستان تدین هر قدر به او اصرار کردند که در کابینه شرکت نکنند و از مجلس بیرون نیاید، مؤثر واقع نشد، و سید بیرجندی بالاخره تحت تأثیر جاه و جلال و احراز یک مقام عالی تر قرار گرفته، وزیر معارف شد. از طرفی چون رضاشاه هم اخلاق مخصوصی داشت و همواره سعی می کرد، اطرافیان و کسانی را که در بالا رفتن مقام خود، مؤثر می دانست، یا از میان برداشته و یا طوری زمین بزند که تا آخر عمر گوشه نشین شوند، به این جهت تدین را مورد غضب قرار داد، و بساط وزارت سید، زودتر از آنچه که فکر می کرد بهم خورده، و تدین در گوشه خانه، عزلت اختیار کرد. از بدی بخت او، مأمورین تأمینات نیز خانه تدین را احاطه و طبق دستور شاه کمترین حرکت و رفتار وزیر معارف سابق و رئیس مجلس ایران را سخت کنترل کردند.

زندگی برای تدین بسیار سخت و ناگوار و رقت آور شد، و کسی که آنهمه در راه بزرگ شدن و عظمت رضاشاه، به عقیده خود فداکاری کرده بود، خود را در وضعیت بسیار بد و اسیر سرپنجه مشتی مأمورین از خود راضی اداره تأمینات می دید، و هر روزی در این فکر بود که چگونه باید از این (امپاس) نجات پیدا کند، زیرا بار رضاشاه در افتادن و یا مورد غضب این پادشاه خونسرد

و کینه‌جو که هیچ وقت قیافه هیچکس را از خاطر نمی‌برد، واقع شدن، عواقب وخیم و خطرناکی داشت.

در یکی از روزهای گرم تابستان، آقای کاشف در شمیران به دیدن تدین رفته و به او اصرار می‌کند که در یکی از روزهای دوشنبه، به دیدن رضاشاه برود. (روزهای دوشنبه مخصوص بارعام بوده است) و خود را نشان داده و در صورت امکان از فرمانروای کل ایران، استدعا کند، با سید اولاد پیغمبر تا این حد ستیزه و عناد نکند!

تدین، اول راضی نمی‌شود، ولی آقای کاشف با اصرار زیاد خود، ایشان را مجاب می‌کند، که تنها راه نجات تو، در شرفیابی است، و با این عمل ثابت می‌کنی که با وجود اینکه مورد غضب و کم‌لطفی قرار گرفته‌ای، از طریق اخلاص و ارادت دور نشده‌ای!

وزیر معارف مغضوب و مدیر مدرسه تدین، بالاخره چاره منحصر بفرد را در شرفیابی دیده و در یکی از روزهای دوشنبه، به کاخ سلطنتی رفته و خود را به نظر شاه می‌رساند. رضاشاه به محض اینکه چشمش به تدین می‌افتد، با خنده می‌گوید: آقای تدین، در این مدت مشغوفم از اینکه متانت به خرج دادی! تدین بلافاصله می‌گوید: اگر متانت به خرج نمی‌دادم، چه می‌کردم!

رضاشاه از زبونی و بیچارگی اطرافیان خود همیشه لذت می‌برد، و از خودنمایی و خودستایی و اظهار وجود کسانی که در اطراف او بودند، بسیار بدش می‌آمد، لذا از طرز گفتار تدین بسیار خوشحال شده، خنده مفصلی می‌کند! بعد از این پیش آمد، سید کمی جرأت یافته و از شاه درخواست می‌کند که چند لحظه محرمانه صحبت کند. رضاشاه نگاه عجیبی به تدین کرده و می‌گوید: من می‌دانم تو چه می‌خواهی بگویی! به موقعش حل

می شود! (قضیه نصرت الدوله و مقدمات کشته شدن او) سپس تدین اجازه خواسته و مراجعت می کند. چند روز بعد سیدبیرجندی فرمانی دریافت می دارد، که به موجب آن والی کرمان شده و باید زودتر به طرف کرمان حرکت نماید. تدین از انجام این امر سرباز می زند، ولی دوستان خیراندیش، او را از این تصمیم برحذر داشته و می گویند، تمرد تو با کشته شدن یکسان است، و سیدبیرجندی، برای فرار از غضب شاه، راه کرمان را پیش می گیرد ا. رج. به

نقل از هفته نامه آشفته،

«هم اضافه حقوق می گیرند، هم دزدی می کنند»

روزی اعلیحضرت، پادشاه سابق، در باغ قدم می زد، تا در پیچ یکی از خیابانهای قصر به ناظر آشپزخانه رسید. ناظر تعظیمی کرد و ایستاد تا شاه عبور کند. شاه در دو قدمی ناظر ایستاد و بدون مقدمه گفت: ستوالی می کنم، اگر راست نگفتی می دهم گردنت را بزنند، و بلافاصله پرسید: بگو ببینم روزی چقدر دزدی می کنی؟ ناظر بیچاره که از ترس نزدیک بود قالب تهی کند، به تصور اینکه شاه در اطراف او تحقیقات کرده، بدون اراده و ناچار گفت: قربان! به قدری که با حقوقم کفاف مخارجم را بدهد!

شاه خنده اش گرفت و گفت: قرمساق، اضافه حقوق هم می خواهد! تا مدتی درباری ها، خیال می کردند اضافه حقوقی به تمام مستخدمین داده خواهد شد، ولی شاه به وزیر دربار گفته بود:

به این قرمساق ها نباید اضافه داد، چون هم اضافه می گیرند، و هم دزدی

می کنند! ر.ج به صفحه ۷۹

«رضاشاه و حضرت رضا (ع)»

روزی مرحوم قوام‌الدوله حیدری به من تلفن کرد که فردا صبح منزل بمانید، من می‌آیم بالاتفاق باید به جائی برویم. صبح زود موقعی که هنوز من لباس نپوشیده بودم، ایشان وارد شده و گفتند: شاهزاده مجلل الدوله تلفن کرده که من شما را به حضور برده، مطالبی هست که می‌خواهند شفاهاً مذاکره فرمایند!

بین ما دو رفیق در اصل موضوع موافقت نظر نبود، ولی بالاخره من تبعیت از سلیقه ایشان کرده و به راه افتادیم. وقتی به قصر (قصر شهری) رسیدیم، مستخدمی دم در منتظر بود که مؤدبانه ما را به گوشه‌ای از باغ هدایت کرد. هنوز استکان چای تمام نشده بود که شاه سابق آمدند، خیلی کسل و کدر، چشمها از حدقه بیرون آمده و قرمز. خلاصه از وجنات صورشان آثار خستگی هویدا بود، در عین حال نهایت مهربانی رانسبت به ما مبذول و پس از احوالپرسی، روی به قوام‌الدوله کرده و گفتند: افسوس که زعیم اولاد ندارد، و از این لحاظ شاید نفهمد که امشب بر من چه گذشته است. دو روزی بود محمدرضا (همین اعلیحضرت فعلی) به عارضه سرماخوردگی گلوش درد می‌کرد، و امشب غفلتاً تب او خیلی بالا رفت و بحال بیهوشی افتاد. البته

اطبائی که حاضر بودند، همه از روی کمال دلسوزی محارست در حال او داشتند. من هم نهایت اعتماد را به طبابت آنها دارم، ولی با وصف این نتوانستم دقیقه‌ای از بالین بچه منفک بشوم، مگر وقتی که از شدت تب انقلاب زیاد داشت، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، به اطاق مجاور رفتم و چون اعتقاد به حضرت رضا (ع)، زیاد و پیوسته توسل به اوست، و در این مورد هم به او متوسل شدم، ساعتی بعد یکی از پرستارها آمد و مژده داد که رفع آن خطر از مریضی شده، فوری سجده شکر بجا آوردم، و چون به بالین او رفتم، دیدم شفا یافته و به کلی از خطر جسته است!

در اینجا شاه مثل اینکه می‌خواهد دفع خستگی از خود بکنند، نفسی طولانی کشید و گفت: اگر یقین داشتم که بچه‌های من به گفته من عمل می‌کنند، در وصیت نامه خود قید می‌کردم که نسل به نسل در جلو یا عقب اسم اولادهای خودشان، نام رضا را بگنجانند، و هرگز از توسل به آن حضرت غفلت نمایند!! ر.ج به صفحه ۳۷

نقل از هفته نامه آشفته،

«معمارباشی رضاشاه و فرمانفرما»

وقتی که زمینهای اطراف منزل اعلیحضرت متوفی را خریدند تا کاخ فعلی را به وجود بیاورند، معمول این بود که چند نفر از مهندسين و خبره های شهرداری، زمین های اطراف قصر را تقویم می کردند و پولش را اعلیحضرت همایونی می پرداختند! اگر خیابان کاخ را در نظر بگیرید، قسمت غربی خیابان کاخ، زمین های فرمانفرما و عمارت فرمانفرما بود. کار خرید زمین های اطراف قصر تمام شده بود و نوبت زمین های فرمانفرما رسیده بود. برای تقسیم زمینهای شاهزاده فرمانفرما، علاوه بر معماران و مهندسين شهرداری یکنفر معمار را هم از دربار فرستاده بودند. معماران شهرداری و معمار دربار با معماری که از طرف فرمانفرما تعیین شده بود، در وسط زمینها ایستاده، با هم صحبت می کردند و درباره تقویم زمین ها تبادل افکار می نمودند.

در این موقع شاهزاده فرمانفرما که ظاهراً از تقدیم زمین ها به اعلیحضرت مسرور، ولی باطناً خدا می داند چه دلی خونی داشته، رسید و به حکم اجبار داخل مذاکرات آنها شد. بعد از بگو بگوهای زیاد، معماران شهرداری گفتند: با بودن معمارباشی دربار ما حق اظهار حیات نداریم، هر چه معمارباشی بگویند، مورد موافقت ماست!

شاهزاده فرمانفرما برای اینکه معمارباشی دربار را روبند کند تا ملکش را خوب قیمت نماید، گفت: معمار باشی از طرف منم وکیل است و هر چه ایشان بگویند، مثل اینست که خود من گفته‌ام!

معمارباشی دربار در حالی که دستهای خود را به هم می‌مالید گفت: حضرت والا، زمین‌ها قیمت ندارد به نظر من ذرعی دهشاهی هم نمی‌ارزد، بنابراین من خیال می‌کنم، اگر تقدیم کنید بهتر است!

شاهزاده فرمانفرما که برخلاف انتظارش حرف بیقاعده‌ای از معمارباشی شنیده بود، با اینکه خیلی سعی کرد خودش را خونسرد نشان بدهد، معذالک با آهنگی که تغیر از آن می‌بارید گفت: چرا زمین من ارزش ندارد؟ مرغوب ترین نقاط تهران اینجا است! معمارباشی با کمال خونسردی گفت: حضرت والا باید بدانید که مجاور زمین شما، کاخ اعلیحضرت همایونی است و گمان نمی‌کنم که هیچ آدم عاقلی در جوار منزل شاه زندگی کند، با این دلیل زمین‌های شما خریدار نخواهد داشت و چیزی که خریدار ندارد، قیمت ندارد!

فرمانفرما برای اینکه به معمارباشی جوابی داده باشد، گفت: اتفاقاً زمین من قیمتش چندین برابر زمین‌های دیگر است، زیرا همه روزه بعد از نماز صبح و عصر و شب، در موقع زیارت نامه خواندن، وقتی به طرف مشرق توجه می‌کنم، دو پیشوا و دو رضا را زیارت می‌کنم. یکی امام هشتم امام رضا علیه‌السلام پیشوای مسلمین و یکی هم اعلیحضرت رضاشاه پیشوای ملت ایران. معمار باشی از اینکه از جواب وانمانده باشد، گفت: خوب است حضرت والا از تعارف و مبلغ هر دو کم کند!

معمار باشی که پشتش به کوه ابو قبیس بود، پایه جسارت را جانی گذاشت

که به شاهزاده گفت: سالها جنابعالی فرمانفرما بودید و زمین‌ها و املاک مردم را به عناوین مختلفه می‌گرفتید، حالا دوره فرمانفرمائی اعلیحضرت است، با این تفاوت که اعلیحضرت در مقابل پول، از مردم ملک و زمین می‌گیرند! وقتی خبر مذاکرات با فرمانفرما به اعلیحضرت دادند که فرمانفرما حاضر نیست زمین را به قیمت معماران شهرداری بفرشد، اعلیحضرت فرمودند: فرمانفرما غلط کرده، او ملیونها متر زمین دارد، چرا برای چند هزار متر که می‌خواهد به من بدهد جهودبازی در می‌آورد! ر.ج به صفحه ۷۹

نقل از روزنامه پزدان»

«رضاشاه در آبادان»

هنگامی که هنوز مذاکرات درباره تمدید قرارداد نفت ایران و انگلیس ادامه داشت، رضاشاه ناگهان و بدون مقدمه به طرف خوزستان حرکت کرد. تمام اطرافیان شاه از موضوع بی اطلاع بودند، و هر یک از دیگری موضوع این مسافرت ناگهانی را می پرسید، ولی متأسفانه هیچ کدام از اصل موضوع اطلاعی نداشتند.

شاه در بین راه دستور داد که یکسره به آبادان حرکت نمایند. و این امر بیشتر سبب شگفتی آنان شد و حتی جرأت پرسش هم نداشتند. لذا بدون اینکه بفهمند برای چه مقصودی و چه منظوری به آنجا می روند، به راه خود ادامه دادند. رضاشاه به محض رسیدن به آبادان، بدون هیچ مکثی، شیر لوله نفت را که به دریا راه داشت باز نمود و همینطور ایستاد و تماشا کرد. حاضرین از موضوع سخت متعجب شده بودند، ولی جرأت حرف زدن نداشتند. عاقبت رئیس کمپانی انگلیس که راستی نزدیک بود قالب تهی کند، به پای شاه افتاد و دو دستی بر سر خود زد و گفت:

اعلیحضرتا! چه می کنید، ملیونها خسارت به این شرکت وارد آمد! شاه شیر را بست و گفت: چطور در مدت این چند ثانیه ملیونها خسارت به شما

وارد آمد و شما طاقت تحمل آن را ندارید، اما سالها این همه خسارت متوجه ایران گردید و باید ایرانی تاب تحمل این همه ضرر را داشته باشد!

روزنامه یزدان:

این روزنامه قبلاً در سال ۱۳۰۹ به صورت روزنامه‌ای فکاهی انتشار می‌یافت ولی اولین شمار دوره جدید را از چهارم تیرماه ۱۳۲۲ آغاز کرد. این روزنامه وابسته به حزب «نهضت ملی» بود و پشتیبان حکومت مرکزی به شمار می‌آمد. در مهرماه ۱۳۲۳ یک ضمیمه به نام «هنرپیشگان» انتشار داد و در تیرماه ۱۳۲۴ به مدت دو هفته توقیف گردید.

نقل از هفته نامه آشفته،

«یک ساعت بعد از نصف شب»

معمولاً اعلیحضرت ساعت نه، به اندرون می رفت. شبی قبل از آنکه اعلیحضرت به اندرون بروند مرا احضار کرده، فرمودند: تو شبها به خانه ات می روی؟ عرض کردم: بله. فرمودند: امشب را همین جا بمان، ماشین را هم گفته ام حاضر کنند، جانی نروید!

اعلیحضرت تشریف بردند و من دل توی دلم نبود، فکرم هزار جای می رفت. سالها بود اعلیحضرت شب حرکت نمی کرد، و با ما کاری نداشت. وقتی اعلیحضرت به اندرون می رفت، نوکرها طبعاً مرخص می شوند. پیش خود فکر می کردم، اعلیحضرت با من چکار دارد، ماشین برای چی خواسته، کجا می خواهد برود؟

توی اطاق، روی کاناپه با لباس دراز کشیدم، چرت می زدم، خواب و بیدار بودم، هر وقت خوابم می برد، به تصور اینکه صدای پای اعلیحضرت می آید از جامی جستم، بیدار می شوم، بد حالی داشتم، بدتر از جان کندن بود. خوف و ترسی که از اعلیحضرت در دل نوکرها بود، در من کمتر بود، ولی با این حال چون برخلاف ترتیب معمولی، اعلیحضرت ماشین خواسته بودند و به منم گفته بودند، نرو، خیالم ناراحت شده بود.

از ساعت هشت و نیم تا یک ساعت بعد از نصف شب، بی نهایت در زحمت بودم تا بالاخره صدای پائی به گوشم خورده از جای بلند شدم. هنوز به در اطاق نرسیده بودم، اعلیحضرت بود. تفنگ را به من دادند و فرمودند: بیا! دو قدم که رفتند، به طرف من برگشته فرمودند: تفنگ پر است، مواظب باش! در میان تاریکی، اعلیحضرت قدم برمی داشت، برخلاف معمول مراقب بود، صدایی نکنند. بعد از آنکه از پیچ و خم دو خیابان گذشتیم، از دور سیاهی به نظر رسید. اعلیحضرت مکث کرده فرمودند: برو ببین ماشین حاضر است؟ وقتی جلو رفتم دیدم یک نفر توی ماشین نشسته، ولی تاریکی شب مانع بود او را بشناسم. از یدالله خان که به مجرد دیدن من، درب ماشین را باز کرده بود، پرسیدم: ماشین حاضر است؟ جواب داد: بله. در این وقت اعلیحضرت هم رسید و بدون اینکه حرفی بزند، سوار ماشین شده، شوهر اجازه خواست ماشین را روشن کند. شاه فرمود: خیلی بی سر و صدا باید حرکت کنی! بعد به طرف من متوجه شده فرمودند: هیچکس نباید بفهمد من رفته ام! من که نمی دانستم اعلیحضرت کجا می روند؟ پس این سفارش چه بود؟ گفتم شاید حرکت از قصر محرمانه باشد!

وقتی ماشین خواست حرکت کند، به من فرمودند: تو می مانی، یا می خواهی شهر بروی. عرض کردم: اگر اجازه فرمائید، شهر می روم. فرمودند: بیا بالا. اتومبیل به راه افتاد و از در قصر سعدآباد بیرون آمدم. تا وقتی به شهر رسیدیم، اعلیحضرت با کسی که در ماشین نشسته بود، صحبتی نکردند. سرچهارراه پهلوی، من از ماشین پیاده شدم و ماشین به طرف مغرب رفت. یک ساعت و نیم بعد از نصف شب، پای پیاده و خواب آلود، به طرف منزل رفتم و تمام فکرم و حواسم متوجه این بود که اعلیحضرت برخلاف

معمول چرا سوار شدند؟ و کجا رفتند؟ به سمتی که اتومبیل اعلیحضرت رفت، فکر می‌کردم. از آن طرف راه قزوین است. شاید هم به باغشاه رفته باشند و بالاخره چون فکرم به جای نرسید، خوابیدم.

یک ساعت بعد از ظهر روز بعد، در حالی که تمام نوکرها از غیبت اعلیحضرت در تعجب بودند، صدای بوق ماشین بلند شد و اتومبیل گردآلود وارد باغ سعدآباد گردید. تا چند روز هیچ کس نمی‌دانست که آن شب اعلیحضرت کجا رفته بودند و اولی احضار سر تیپ زاهدی از رشت و بی‌مهری شاه نسبت به قائم مقام، تا حدی معلوم کرد که احتمال دارد، آن شب را شاه به گیلان رفته باشد.

بعدها معلوم شد که آقای قائم مقام، راجع به مسئله تقسیم آب از آقای میرزا کریم خان رشتی، دلخوری داشته و نزد شاه از ایشان سعایت کرده، و معلوم شده که حرکت شبانه شاه به رشت، برای این بوده که شخصاً و از نزدیک قضیه را تحقیق کند و به صدق و کذب گزارشی که قائم مقام داده بود، پی ببرند. چون بعد از مراجعت از سفر رشت، اعلیحضرت نسبت به قائم مقام بی‌مهر شدند، معلوم می‌شود که کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده است. رج به

نقل از روزنامه میهن:

«پانصد ریال، انعام حجار!؟»

سنگ تراش اصفهانی، تمام مهارت خود را به کار برد، تا که ستون‌های قصر بیلاقی پادشاه آینده خویش را به وسیله شاهکارهای حجاری این عصر، زینت داد. حجار فوق‌العاده مورد مرحمت و محبت بود، اما مثل مسلولی که به واسطه کهنه شدن مرض، رعب آن از نظر او رفته، خود را تسلیم سرنوشت کرده باشد، این بدبختی عجیب، یعنی مسئولیت اشتغال طولانی در دستگاه سلطنتی، که توأم با بیم فراوان و دستمزد ناچیزی بود، از مقدرات محتومه دانسته، و مانند تمام کسانی که با آن دستگاه سروکار داشتند (از وزیر و وکیل و امیر و مدیر) گرفته تا حجار و بنا و عمله، همه روزه صبح خود را از (قلعه پس) گذرانیده و در سایه دیوار آن قصور زیبا، فرهادوار تیشه بر سنگ می‌کوبید، و تنها دلخوشی او این بود که در میان تمام کارهائیکه تاکنون انجام داده، این قصر مربوط به کسی است که محبوبیت خاصی در قلوب افراد دارد. سنگ تراش نیز به حکم یک امر مخفی که از ته قلب صدا می‌زند، با ذوق و اشتیاق، وظیفه انجام می‌داد، نه به امر سرکار و مباشر ساختمان. کسی که این قصر به نام وی بنا شده، برخلاف پدر معتقد نیست که هر روز قصر جدیدی بنا کرده، و بر وسعت اراضی و ساختمانهای خود، بیفزاید. پول و خاک در نظر

وی یکسان است، و ولعی به جمع آوری آب و خاک ندارد، اما از زیبایی صنعت لذت می برد!

ریزه کاریهای حجار اصفهانی نظر او را جلب، و پس از صحبت و پرسش های صنعتی و اظهار مهربانی، یک اسکناس پانصدریالی به او مرحمت کرد، و حجار با شک و تردید آن را دریافت و بوسید و بر روی سنگی نهاد.

دقیقه ای چند نگذشته بود که آن محیط پر از شفقت و مهر، غفلتاً تغییر قیافه داد. خاموشی هولناکی جایگزین آن مهمه های عطوفت آمیز گردید! هیكل های متحرک به جای خود خشک شد. رنگها از چهره ها پرید، و جز صدای یکنواخت چکش حجار، آهنگ دیگری به گوش نمی رسید. افسر بلند بالایی با قدم های آرام به این محوطه نزدیک شد. احدی جرأت تکان خوردن نداشت. فقط ولیعهد با قدم های محکم و مؤدب به استقبال شتافتند و با بلند کردن دست، احترامات نظامی به جا آورده، تبسم رقیقی بر قیافه شاه نقش بست و پرسید: چه می کردی؟

ولیعهد جواب داد: قربان، به تماشای شیرین کاریهای حجار مشغول بودم، حقیقتاً معجزه می کند! شاه به همه چیز واریسی کرد و تمام آن چیزهایی که نظر همه را از حیث زیبایی و کمال، جلب نموده بود، یکی پس از دیگری مورد ایراد و بازرسی واقعی قرار داده و دستوراتی داد، که هیچکدام از متصدیان عقلشان نمی رسید. یک وقت نگاه او به اسکناس پانصدریالی مصادف و با قیافه استفهام آمیز پرسید: این چیست؟ عرض شد: والاحضرت به حجار انعام مرحمت فرمودند! او سر را به حالت تحقیر و استهزاء حرکت داده و گفت: اینها نمی دانند پول چیست؟ نمی دانند هر یک شاهی آن با چه زحمتی به دست می آید؟! و نمی دانند در هر موردی چه مبلغ باید خرج کرد؟ پانصدریال، انعام حجار؟! ر. ج به صفحه ۳۳

«شاه و نوکرهای قدیمی»

شاه سابق، دارای چند نفر مستخدم محرم قدیمی بود به نام حسین سیاه، سید محمود، یدالله خان، قوچعلی و غیره. قدیمی تری نوکرهای نزدیک رضاشاه، حسین سیاه می باشد که از دوران اولیه تا اواخر سلطنت در خدمت او گذرانیده، و این اواخر مانند یدالله خان و برخی دیگر، چون دارای مکنت و سرمایه شده، و رضاشاه نیز رفته رفته با پیش خدمتهای تازه مانوس گردیده بود، کمتر در سرکار حاضر می شد.

روزی شاه احوال حسین را می پرسد و دستور می دهد که به او بگوئید، من احتیاجی به وجود تو ندارم، ولی گاهی خودت را نشان بده که از حالت بی خبر نباشم! امر ملوکانه فوقاً به حسین ابلاغ می شود، و روز بعد در حیاط قصر شهری، با تعظیم بلند بالایی حضور خود را به استحضار پهلوی می رساند. شاه پس از استفسار از حال او، احوال زنش را نیز با لحن شوخی پرسید، زیرا رضاشاه شخصاً وسایل ازدواج آنها را از لحاظ مادی تهیه کرده بود. بالاخره ضمن مذاکره از حسین سیاه می پرسد: سیاه سوخته، حالا خانه ات کجاست؟ او جواب می دهد: قربان! خیابان کاخ! شاه سئوال کرد: منزلت چند متر است؟ حسین سیاه عرض کرد: قربان! چیزی نیست، پانصد متر است! یک مرتبه شاه متغیر شده به حسین بانگ زد: پدر سوخته، پانصد متر چیزی نیست؟! یادت رفته یک وقتی اربابت برای صد متر زمین انگ می انداخت؟! ر.ج به صفحه ۷۹

«شاه برای کشتن سرلشکر اسلحه می‌طلبید»

شاه در صحن کاخ سلطنتی به شتاب قدم می‌زد، می‌رفت و برمی‌گشت، تحمل آن را نداشت که به آرامی گام بردارد یا توقف کند. از چشم شرربار، از چهره برافروخته تیره‌گون، از حرکات و سکنات بی‌اراده او، نهایت خشمناکی و آشفته‌گی هویدا بود. به خود می‌پیچید، پا بر زمین می‌کوفت، و مانند شیری که به دام افتاده باشد، می‌غرید، ناسزا می‌گفت: (ای... به من خیانت کردیدی؟ به کشور خیانت کردیدی؟ به مردم خیانت کردیدی؟). سرلشکرها و افسران والامقام با لباسهای مطرز به سردوشیها و نشان‌ها با ظاهر آراسته، آرام آرام یکان یکان، از در درآمدند هیچ یک جز کمر و شمشیر، اسلحه با خود نداشتند. وقتی شماره‌اشان به دوازده رسید، در همان خیابان، رده بسته، به حال سلام، بی‌حرکت و گفتگو مدتی به جا ماندند، ولی شاه بی‌اینکه بدانان توجهی کند، همچنان در حرکت بود و ناسزا می‌گفت! ناگهان و بی‌مهابا، چون شیر درنده، چون اجل معلق به سوی آنها جست و با چنگ قوی خود گلوی آن را که سر صف ایستاده بود سخت فشرد.

... تو دستور دادی افراد را مرخص کنند؟ خیر... قربان! چاکر در آن

کمسیون نبودم.

... پس کی عضو کمسیون بوده؟ خیانتکار کدام است؟ قربان به دستور...

افراد مرخص شدند.

شاه گریبان گناهکاری که نشان داده بودند، به چنگ آورد و به طرف خویش کشید. نخست با مشت و لگد، و آنگاه با کمر شمشیر، او را کوفتن گرفت، سپس هر دو دست را به کمر زده، دیوانه وار فریاد زد: اسحله مرا بیاورید! غرش هولناک او کاخ و ساکنین آن را به لرزه درآورده بود، ولی کسی که می توانست پاسخ بدهد، در فضای باغ آشکار نبود! آنها هم که در پناه درختان، این منظره مخوف را می نگریستند، از بیم، خود را بهم می فشردند که دیده نشوند.

ناگهان از گوشه باغ یک نفر پیدا شد. اینک اسلحه بدست شاه می رسد و دیگر کار تمام است. اینجاست که مرگ به دهشتناک ترین صورتها، دندان می نمایاند. همه می لرزند. این ها از خوی و طینت شاه بهتر آگاهند. می دانند او چگونه انتقام می کشد! ناگهان پرده عوض شد! چقدر شگفت انگیز است. شاه همینکه او را می بیند، دگرگون می شود، دستش از کار باز می ماند، وحشت و بیمی زائد الوصف او را فرا می گیرد، شکسته بسته به افسران فرمان می دهد که خود را در یکی از اطاقها زندانی کنند و به شتاب تمام، به سوی او می رود. آری، به شتاب تمام. مگر او که بود؟ تلفونچی مخصوص شاه! تلفن کاخ شاهی، با شهرهای اطراف تهران پیوستگی داشت و قرار چنین بود که هر وقت تلفونچی خبر یابد که سپاهیان بیگانه، به طرف پایتخت می آیند، بی درنگ شاه را در هر جا که هست، آگاه کند. هیچ کس ندانست تلفونچی به شاه چه گفت. فقط تلخی و ناگواری خبری را که آورده بود، از اینجا می توان فهمید که شاه، پس از شنیدن آن، بزرگترین نشان و افتخار و هنرمندی خود، یعنی پاگون سربازی را به دست خود کند و پایمال ساخت. دیگر نتوانست نیروی خود را حفظ کند و تعادل قوا را از دست داد! ایستادن نتوانست،

همانجا به زمین نشست و چون دیوانگان مات و مبهوت و بیحرکت ماند.
اندیشه او را جز خدا کسی ندانست.

چند دقیقه بعد، به میانجیگری ولیعهد جوان، سران لشکر کمر بند و
شمشیرهای خود را گرفته، از کاخ بیرون شدند. رفتند و دیگر پادشاه را،
پادشاهی که به وجود او همه چیز یافته بودند و در آخر با وی چنین معامله
کردند، ندیدند! ر.ج به صفحه ۱۴۷

«رضاشاه در آخرین ساعات سلطنت»

غروب یکی از روزهای شهریور، یکی از دوستان خود را که از منسوبین خاندان سلطنتی بود، نزدیک بازار ملاقات نمودم. مشارالیه، از دیدن من اظهار خوشوقتی کرد و گفت: خوب شد ترا دیدم، زیرا امشب ساعت هشت، اعلیحضرت به اصفهان خواهند رفت. خاندان سلطنتی هم نه بعد از ظهر از مرکز عزیمت می کنند. برحسب دستور شاهپور غلامرضا، ما هم با خانواده حرکت خواهیم نمود. با مشارالیه خداحافظی کردم.

خبر عزیمت شاه، به سرعت غریبی در شمیران و طهران منتشر شد. شب مذکور سیل اتومبیل به طرف قم روانه گردید. کم کم قراول و پاسداران کاخ های شهری نیز پست خود را، به تصور عزیمت شاه ترک کرده و هرکس در اندیشه خود و خانواده اش بود. ساعت نه شب، یکی از اعضای باوفای دربار که سالیان دراز در خدمت شاه سابق بود، با تلفن به مراکز چندی متوسل می شود و از غالب آنها به خصوص از سرلشکر بوذرجمهری اثری نمی بیند. بالاخره مصمم می گردد به سپهبد احمد آقاخان اطلاع دهد که قصور شهری بی مستحفظ مانده و جز دوتن پاسبان و سرهنگ سیاسی کسی نمانده است!

تصادفاً و برخلاف انتظار جواب می شنود که سپهبد در حضور شاه هستند! این خبر سبب تعجب او می شود زیرا طبق برنامه قبلی، اعلیحضرت

می‌بایست به صوب اصفهان حرکت کرده باشد و پایتخت را ترک کنند، ولی بعد ظاهراً بر اثر خبر توقف قشون روس، از تصمیم خویش منصرف و حتی قدمی هم از پایتخت دور نمی‌شوند. برای شام هم غذا از مهمانخانه در بند تهیه می‌گردد، ولی خبر مجعول حرکت شاه، صبح سبب جنگال نیروی هوایی و نزاع سرگرد واثق و شیلک توپخانه به طیارات ایرانی و در نتیجه بلوا و بهم خوردگی شهر گردید، و همین شیلک فردای آن روز قسمت اعظم ساکنین تهران را به طرف قم و اصفهان و نقاط جنوب سرگردان نمود

بالاخره چند روز بعد، شاه متوفی دستور می‌دهد، برای فردا، وکلای مجلس را خبر بدهند که در کاخ مرمر حاضر شده و بیانات شاه را بشنوند. صبح روز معهود، خبری از قزوین می‌رسد که سپیده‌دم، قوای روس به طرف تهران حرکت نمودند. رضاشاه سریعاً از سعدآباد به جانب کاخ مرمر رهسپار می‌گردد. فوراً فروغی و اعلیحضرت کنونی نیز حاضر می‌شوند. شاه در یکی از اطاق‌های طبقه اول قسمت غربی کاخ مرمر متوقف شده، دستور می‌دهد از کاغذهای مخصوص او که دارای مارک سلطنتی است، حاضر کنند. ضمناً مقرر می‌دارد که یک نفر آبدار معین شود که همراه ایشان عزیمت نماید. تلفنچی مخصوص، با کرج مشغول مذاکره می‌شود و دستور می‌دهد که برحسب امر شاه، هروقت سربازان روسی از کرج سرازیر شدند، خبر بدهند! رضاشاه قصد داشت زودتر پایتخت را ترک کند، ولی چون اعلیحضرت کنونی می‌گویند، ممکن است قشون روس از راه چالوس عازم شمال باشند، و بهتر است تا قضیه قطعی نشد، از حرکت خودداری نمایند، به همین انتظار توقف می‌نمایند. استعفا از سلطنت را فروغی انشاء و شاه امضاء می‌نماید. دیری نمی‌گذرد که صدای تلفن بلند شد. و خط سیر قشون روس را به استحضار می‌رسانند. رضاشاه بلاد رنگ، ولی با متانت و خونسردی از کاخ مرمر

خارج می‌شوند. چون صادق‌خان شوfer در آن لحظه نبود، والاحضرت خودشان پشت رل نشسته، اتومبیل را به دم در کاخ می‌رساند. شاه فرزند دلبند خود را که گرامی‌ترین چیز در نظرش بود، از صمیم قلب وداع می‌گوید و او را می‌بوسد. با فروغی هم دست می‌دهند و سوار می‌شوند. برخلاف معمول از در شرقی عمارت که غالباً بسته بود خارج می‌گردند. سرلشگر بوذرجمهری که در خلال این احوال ظاهراً مشغول تهیه وسایل حرکت اسکورت شاه بود، به وقت نمی‌رسد! پس از حرکت شاه، چون والاحضرت متوجه می‌شوند که کسی همراه پدرشان نیست، مشوش می‌شوند، و ناچار به ناصرخان امیرپور، رئیس پاسبان اسکورت موتورسیکلت سوار دستور عزیمت می‌دهند و مشارالیه در پی شاه روان می‌شود.

چون صبح همان روز، خبر عزیمت قوای انگلیسی از طرف قم به تهران نیز رسیده بود، شاه کنونی میل داشتند، رضاشاه زودتر از قم عبور نماید، ولی متأسفانه با آن‌که قریب سه ساعت به ظهر از تهران خارج می‌شوند، تا یک ساعت و نیم بعدازظهر، خبر عبور ایشان از قم نمی‌رسد، و یاور جهانسوزی رئیس شهربانی قم، یکساعت و نیم بعدازظهر خبر عبور شاه را به اطلاع دربار می‌رساند. معلوم می‌شود علت تأخیر (پنچری) لاستیک‌ها بوده، که برای اولین بار در ظرف سالیان دراز، دو سه بار تا قم و یکی دوبار هم بعداً تا اصفهان سوراخ می‌گردد، تا بجائی که در موردی حتی خود شاه مجبور به کمک با صادق‌خان شوfer می‌شود، و ناچار چون ناهار همراه نبرده بودند، بین راه برحسب دستور شاه، صادق‌خان از قهوه‌خانه در سینی حلبی، چند عدد تخم‌مرغ و مقداری نان تهیه می‌کند، که شاه از تخم‌مرغ‌ها یکی دو عدد را می‌خورد. در چند فرسخی اصفهان، جم وزیر دربار و اسکندری فرماندار و رئیس قشون منتظر شاه بودند. به محض وصول خبر، ایشان را مشایعت و به شهر می‌رسانند!



محمدعلی فروغی «نکاه الملک»

نقل از روزنامه پارس:

«عبور رضاشاه از کرمان»

در اوایل مهر ماه ۱۳۲۰، یک روز عصر، دو ساعت به غروب مانده، شش دستگاه اتومبیل بیوک کروکی سرکه‌ای رنگ، نظیر اتومبیلی که بعداً سرلشگر جهانبانی در موقع استانداری خود در فارس سوار می‌شد، در حالیکه جاده‌های طهران تا اصفهان و یزد را پیموده بودند و گرد و خاک راه را همراه داشتند، پشت سرهم از سمت غربی شهر کرمان وارد و پس از عبور از فلکه و میدان مشق و خیابان سیه، مقابل باغچه‌ای که قبلاً برای تازه واردین مهیا شده بود، ترمز کردند.

مسافری این اتومبیل‌ها عبادت بودند از رضاشاه و خانواده و فرزندان و جم و عده‌ای دیگر از ملازمین، ولی دو نفر از پسران رضاشاه در میان مسافری دیده نمی‌شدند. یکی فرزند ارشد او یعنی شاهپور محمدرضا (اعلیحضرت فعلی) که در آن موقع پس از استعفای پدرش از سلطنت، چند روزی بود که به مقام جانشینی او به پادشاهی کشور ایران ارتقاء یافته بود، و دیگری شاهپور علیرضا که سه روز بعد در کرمان به پدر و برادرانش ملحق گردید، و این سه روز تأخیر به طوریکه بعد گفته می‌شد از طرف شاهپور علیرضا در طهران در راه راضی کردن یکی از زیباترین معشوقه‌هایش به نام

مهرستی برای اینکه در این مسافرت همراه او بیاید، صرف شده بود!! نویسنده در آن هنگام برای انجام مأموریتی که از طرف وزارت دارایی داشتم، در کرمان بودم. این سفر دوم بود که رضاشاه به کرمان می آمد، و سفر او در ابتداء سلطنت و هنگامی بود که تازه مبنای کار خود را مستحکم نموده و به عنوان یک پادشاه قادر و اصطلاح طلب، می خواست که اوضاع غالب شهرهای ایران را از نزدیک به رأی العین مشاهده نماید، و بدین وسیله آثار قدرت وجود و عظمت مقام خود را در دل مردم کشور، جایگزین سازد.

ولی بین سفر اول و سفر دوم، تفاوت از زمین تا آسمان بود. در سفر اول، رضاشاه با لباس شامخ پادشاهی و با جلال و جبروت تمام، در حالیکه از ده فرسخی شهر مورد استقبال شایان رؤسای ادارات و سران شهر قرار گرفت، با یک عده از ملتزمین رکاب که هر یک از آنان در تمام مملکت مشهور بودند، از ده های متعدد عبور کرده و در میان گلهائی که به پای او نثار می شد، و هلهله هائی که از مردم و محصلین برمی خاست، وارد شهر شد.

ولی در سفر دوم، به عنوان یک پادشاه مستعفی که حتی باید کشور خود را هم ترک کند و دیگر وجود او منشاء کوچکترین قدرتی نیست، بدون هیچگونه تشریفات، در حالیکه همراهان او را یک عده زن و مرد آواره تشکیل می دادند، وارد کرمان شد!!

در منتهی الیه غربی شهر، محله ایست موسوم به چونانمحل، که در آنجا یکی از تجار درجه اول کرمان که زمانی هم مورد بی مهری رضاشاه قرار گرفته بود، باغچه زیبایی با عمارت مفصلی درست کرده و همین باغچه بود که برای سکونت رضاشاه و همراهانش، در مدت پنج روزی که در کرمان توقف داشتند، اختصاص داده شد.

در تمام این مدت، رضاشاه علاوه از جراحی که بر اثر دانه‌ای که روی صورت او پیدا شده بود رنج می‌برد، از جهت حوادثی که او را از تخت سلطنت دور کرده و به خروج از خاک خود سوق داده و به استقبال آتیه‌ای نامعلوم فرستاده بیشتر در شکنجه بود، و چنان حس عصبانیتی همه وجود او را فرا گرفته بود، که در مدت توقف در کرمان، تمام اوقات را تنها در آن قسمتی از عمارت که برای او اختصاص یافته بود، بسر می‌برد، و متوالیاً سیگار می‌کشید، و حتی هیچیک از فرزندان و افراد خانواده او اجازه نداشتند که بیرون بروند! فقط یک نفر را گاهگاهی نزد خود می‌پذیرفت و نصیحت‌های او را که بیشتر جنبه دل‌داری و تسلی داشت، گوش می‌کرد، و آن یک نفر، جم بود، و هرگاه صدای بلندی، اعم از صدای حرف یا صدای ظروف و اسباب به گوش او می‌رسید، به کلی مرتعش شده و جم را احضار می‌نمود و با عصبانیت به او دستور می‌داد که کاری کند تا سکوت و آرامش کاملاً حفظ شود! تنها مونس او که هیچ‌وقت از او جدا نمی‌شد، تسبیح دانه سفیدی بود که رضاشاه ساعت‌های متوالی در حالیکه دانه‌های آنرا از طرفی به طرف دیگر می‌ریخت و چشم به حرکت یک نواخت آنها و گوش به صدای ملایمی که از سُرخوردن دانه‌ای به دانه دیگر به وجود می‌آمد. می‌دوخت، و خدا می‌داند که در دل و مغز او چه سیل هیجان و التهابی موج می‌زد!

در روز سوم ورود شاه و همراهانش به کرمان، وجود پاره‌ای مسائل ایجاب می‌کرد که اولاً، از هر یک از فرزندان او عکس گرفته شود و ثانیاً، چند سند ثبتی رسمی قبل از حرکت او از کرمان تنظیم گردد، و بنابراین در همان روز، یک نفر عکاس و یک نفر مدیر محضر و کفیل اداره ثبت اسناد کرمان، از طرف جم احضار شدند. عکاس درجه اول کرمان، در آن موقع شخصی بود به

نام سهرابی که مدت‌ها در هندوستان، فن عکاسی را تحصیل کرده و در همانجا بر اثر حادثه‌ای یکی از پاهای او آسیب دیده و از آن به بعد، موقع راه رفتن به کلی می‌لنگید. مدیر محضر که معروف به شیخ‌العراقین بود، بر اثر دردپا، درست نمی‌توانست راه برود. کفیل اداره ثبت اسناد هم موسوم به معینی بود که در لگن خاصره‌اش نقصی وجود داشت که به علت آن نقص مجبور بود لنگ‌لنگان قدمی بردارد. از این سه نفر، دوتای اولی فعلاً در قید حیات و سومی در گذشته است. آن روز که این اشخاص به باغچه محل سکونت رضاشاه احضار شدند، در موقعی بود که رضاشاه پنجره اطاق را که مشرف به درب ورودی باغچه بود، باز کرده و به اتفاق جم منظره باغچه را تماشا می‌کرد. ابتدا شخص عکاس در حالیکه به عصا تکیه داشت، وارد شد. چند دقیقه نگذشته بود که مدیر محضر هم عصازنان از در درآمد. مشاهده این منظره، لبان رضاشاه را کمی از هم باز کرد و همان طوریکه مقابل پنجره ایستاده بود، بدون اینکه سر برگرداند خطاب به جم گفت:

وقتی کار آدم لنگ می‌شود، لنگ‌ها هم سر به جان او می‌گیرند!!
جم نتوانست چیزی بگوید، زیرا حرف رضاشاه درست بود و واقعاً کار او از هر جهت لنگ بود!

در میان سکوت محض، در حالیکه رضاشاه به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود، شاید منظره‌ای از صحنه قدرت نمایش به سرعت برق از جلو چشمانش گذشت و به یاد آورد که روزگاری رشیدترین افراد کشور زهره نگاه کردن به چشم او را نداشتند، و امروز دست تقدیر خیل لنگان را به سراغ او می‌فرستد!! ر.ج به صفحه ۱۱۸

نقل از هفته نامه شهناز:

«رضاشاه در دادگاه»

برای یک دیکتاتور قلدری که مدت بیست سال به هر قانونی که خواسته حکومت کرده و خط بطلان به روی تمام حقوق مردم کشیده است، شاید هیچ چیز سخت و دردناکترین از آن نباشد که مجبور شود در یک محکمه قانونی حضور یافته و تسلیم رأی دادگاه شود!

رضاشاه پهلوی، مالک الرقاب ایران، کسی که در سراسر این مملکت هیچ کس را یارای چون و چرا در مقابل امرش نبود، و دادستان و بازپرس و قاضی همه خود را بنده و برده او می دانستند، کسی که بر روی خاک ایران چنگ انداخته و بیک اشاره هر جا را که می خواست، تصرف می کرد، امروز برای نخستین بار در عمر خود، نفوذ قانون را تحمل می کند و مجبور است در مقابل احکام قاضی سرفروء آورد!

آری دیکتاتور مطلق العنان ایران، و مالک بلامنازع این سرزمین پهناور، به واسطه جزئی تغییری که در خانه مسکونی خود، در یوهانسبورگ داده است، در دادگاه تعقیب می شود. اینک خبر:

دیروز در شعبه «وایت واترساند» دعوائی مطرح شد که به موجب آن محکمه عالی، رضاشاه پادشاه سابق ایران را مورد تعقیب قرار داده است.

دادستان اظهار داشت، دعوی مربوط به اینست که نقض قرارداد اجاره شده، مدعی علیه خانه‌ای را که اجاره کرده، به همان صورتیکه اول تحویل گرفته، رد نکرده است و اینک مطالبه خسارتی به مبلغ هفتصد و پنجاه لیره شده است!

هفته‌نامه شهناز:

این نشریه که به طور مرتب هفته‌ای یکبار منتشر می‌گردید اولین شماره خود را در دی‌ماه سال ۱۳۲۴ شمسی انتشار داد. مندرجات این هفته‌نامه بیشتر مسائل اجتماعی و مباحث خانوادگی بود.

نقل از روزنامه شهباز، تهران:

«شاه سابق چه می‌کند؟»

در نزدیک شهر بزرگ «یوهانسبورگ»، دو ویلای زیبا، غرق در گل و درخت دیده می‌شود که عابران از دیدن آن‌ها حس کنجکاوی خاصی پیدا می‌کنند، ولی بعد از دانستن اینکه صاحب عمارت مایل نیست کسی به داخل خانه او راه یابد، به راه خود ادامه می‌دهند.

این دو، یکی متعلق به پادشاه سابق ایران و دیگری مال شاهپور علیرضا پهلوی، فرزند اوست. اکنون پس از یک عمر تلاش و کوشش، از آرامش کاملی برخوردار است و در ویلای زیبای خود که غرق درختان سرسبز و گل‌های معطر است، تمام روز را به گل‌کاری و کشاورزی می‌گذراند. طرح باغچه و انتخاب انواع گل‌ها به دست خود او صورت گرفته، و در آن همان دقت و توجهی به کار رفته است، که پیش از این در جزئیات امور سیاسی از خود نشان می‌داد!

این زندگی آرام، حتی با شنیدن اخبار نامطبوع هم مشوش نمی‌شود، زیرا وی از شنیدن خبرهای رادیو گریزان است. شنیدن موسیقی ایرانی، همان موسیقی غم‌انگیزی که گاه با اثر سحرآمیز خود، ذرات وجود را مرتعش می‌سازد، تنها اشتغال او از این حیث است. کتاب‌ها و مجلات مختلف غالباً

نزد او برده می شود، لیکن مطبوعات ایران کمتر بدانجا می رسد. در این قلمرو کوچک هیچ خبری که از یک محیط خارجی حکایت کند، وجود ندارد. کسی که از خارج وارد آن می شود، تصور می کند که از آفریقای جنوبی بی مقدمه، پا به خاک ایران گذاشته است!

در داخل چهارگوشه این ویلا، به زبانی جز فارسی سخن گفته نمی شود، زیرا اطرافیان شاه سابق همه از ایران بدانجا رفته اند و ارتباط آنها با خارج فقط بدست عده معدودی صورت می گیرد، که در خارج به انگلیسی و در داخل آن به فارسی سخن می گویند. همه می دانند که صاحب ویلا میل ندارد، در قلمرو کوچک او زبان و آداب دیگران نفوذ داشته باشد. شاید این اولین باری است که در آفریقای جنوبی، که هرگز با ایران تماس نداشته است، یک باغچه ایرانی با اثاثیه ایرانی و کارکنان ایرانی و رسوم و عادات ایرانی دیده می شود.

شاه سابق تقریباً با هیچ کس معاشرت ندارد. از دیدن خبرنگار و عکاس و غیره گریزان است، و به ملاقات مقامات رسمی نیز مایل نیست. میل قطعی او اینست که آرامش زندگانش را به هم نزنند و اساساً فراموش نمایند که او وقتی در کجا بوده و چه می کرده است!

کسانیکه با او نزدیک بوده اند، اظهار می دارند که چند مشت از خاک ایران که وی هنگام ترک ایران با خود برداشته، همواره در اطاق اوست، و جعبه ای که این خاک در آنست، حتی در مدت سفر نیز از او جدا نشده است. یک بار اظهار کرده بود که این بهترین یادگاری است که از وطن با خود برده است!!

در اطاق او یک نقشه بزرگ ایران نصب شده است که وی گاهی دقایق متمادی بدان خیره می شود، و در فکری عمیق فرو می رود. اطاق بزرگ ویلای او خیلی ساده است و سعی شده که در آن زینتی به کار نرود. در ابتدا، وی

مدتی از کسالت شدیدی که بعد از عزیمت از ایران داشت، می‌نالید، ولی اخیراً این بیماری او برطرف شده است. ورزش عادی او راه رفتن است. غالباً فاصله بسیار زیادی را آهسته می‌پیماید و مخصوصاً هنگام صبح و غروب مدت زیادی در پیرامون ویلای خود، در میان درختان به سر می‌برد. گاه نیز اسب‌سوار می‌شود، ولی زیاد از اطراف عمارت خود دور نمی‌رود. مخابرات تلگرافی بین پادشاه سابق و خانواده سلطنتی ایران مرتباً برقرار است. این مخابرات گاهی با رمز و غالباً بطور ساده صورت می‌گیرد، و عموماً شامل مطالب خصوصی و نظریات خانوادگی است. والا حضرت اشرف پهلوی نیز به طوریکه کسب اطلاع کرده‌ایم، از مدتی پیش، نزد پدر خویش به سر می‌برد!

رج به صفحه ۸۵

نقل از مجله محیط تهران:

«بیگانگان درباره رضا شاه چه می‌گویند؟!»

خاندانهای سلطنتی ایران، معمولاً به دست کسانی تأسیس شده که در جنگ‌ها نصرت یافته‌اند، اما رضاخان برعکس، سرکرده دسته‌ای از قزاق‌های شکست خورده بود، که پس از عقب‌نشینی فضاحت‌آمیزی از گیلان، خود را در پناه حمایت خط دفاع قشون انگلیسی کشید، که در نزدیکی قزوین اردو زده بودند. یک صاحب منصب انگلیسی مأمور شد که اخلاق و روحیه آن عده را دوباره به جا آورد! و در انجام این وظیفه به اندازه‌ای موفق شد، که وقتی سیدضیاءالدین با فرماندهان این دسته مراوده و رابطه پیدا کرد، به ایشان تکلیف نمود که به سوی تهران حرکت کنند.

رضاخان با سه هزار قزاق ایرانی عازم پایتخت شد و حکومت را به شرحی که در جای خود گفته شد، قبضه کرد. یک افسر انگلیسی، فریس نام که رضاخان را در قزوین ملاقات کرده، از او چنین وصف می‌کند:

رضاخان یکی از خوش‌اندام‌ترین ایرانیانی بود که تا این موقع دیده بودم. روش او سکوت و سر به تویی است، اما وقتی به او تکلیف کردم که از واحدهای موتوری حمل و نقل دیدن کند، موقع بدست آورده، تندتند از من سئوالاتی متعددی کرد، و من از فهم این نکته حیران بودم که بدین سرعت،

مشکل ترین نکات فنی را چگونه درک می کند!

ماهنامه محیط:

این نشریه ابتدا به صورت ماهنامه و از شهریورماه ۱۳۲۶ به صورت هفته نامه درآمد. این نشریه وابسته به جبهه «استقلال» بود و بیشتر مندرجات آن جنبه تاریخی داشت. در سال اول انتشار پس از سه شماره توقیف شد و آنگاه از شهریور ۱۳۲۶ با قطعی بزرگتر و به صورت هفتگی منتشر گردید. این دوره نیز بیش از چهارده شماره ادامه پیدا نکرد.

نقل از روزنامه پیغام:

«آمریکائی‌ها دربارهٔ رضاشاه چگونه قضاوت می‌کنند؟!»

مسافری که با اتومبیل از بغداد به ایران می‌آید، باید مدت سه روز گردنه‌ها و جاده‌های کوهستانی را بپیماید تا به تهران برسد. ایران در مغرب آسیا واقع است، و جمعیت آن بالغ بر پانزده میلیون نفر است، و قسمت عمده این جمعیت را روستائیان تشکیل می‌دهند. سکنه ایران در مذهب خود که اسلام است متعصب می‌باشند. دهکده‌ها و روستاهای این کشور، اغلب کثیف و بناهای آنها از گل ساخته شده، و هنوز تغییری در وضعیت قدیمی آنها رخ نداده است.

شبانه‌روز، وسایل حمل و نقل کالاهای تجارتي، مانند تریاک و قالی در جاده‌ها در حرکتند و مأمورین راه‌سازی مشغول تسطیح و مرمت این جاده‌ها می‌باشند، و این خود یکی از آثار ترقی و تمدن در این کشور است!

تهران زیباترین شهرهای ایران، در دامنه کوه دماوند واقع است و از سطح دریا شانزده هزار پا ارتفاع دارد. درخت‌های اطراف خیابانها بر زیبایی مناظر این شهر افزوده، ولی سگ‌های ولگردی که در معابر وجود دارند، باعث زحمت عابرین می‌گردد. تلفن‌های پایتخت نمره‌دار و خودکار است، لکن

وضع مرتبی ندارد. تهران دارای ایستگاه راه‌آهن نسبتاً بزرگی است، ولی دارای راه‌آهن سریع‌السیر نیست.

رضاشاه پهلوی پادشاه ایران، کسی است که شرح حالش یکی از داستانهای جالب تاریخ است.

وی تقریباً شصت و پنج سال دارد، ولی تاریخ قطعی تولدش معلوم نیست، و دوران اول زندگیش کاملاً مبهم و تاریک است، ولی فعلاً شاهنشاه می‌باشد!

پهلوی در سن بیست سالگی سرباز گمنامی بیش نبود، و در پنجاه سالگی بر او رنگ شاهی نشسته است. آنچه از مراحل اولیه زندگی وی بدست آمده، اینست که در کودکی مانند دیگر اطفال روستائی، در محیط محقری به سر می‌برده، و در آغاز جوانی خود را در دسته قزاق‌هائی که تحت فرماندهی افسران روسی اداره می‌شدند، وارد نموده است. در آن اوان، ایران کشوری ضعیف و میدان تاخت و تاز عشایر داخلی و قوای روس و انگلیسی بود. قزاق‌های روسی قسمت شمالی را تحت سلطه و استیلای خود قرار داده بودند، و مناطق جنوبی هم به وسیله قشون «اس. پی. آر» انگلیسی اداره می‌شده، و ژاندارمری سوئدی هم در تهران تمرکز یافته بود.

در جنگ بین‌الملل، هر چند ایران کشوری بی‌طرف بود، ولی از آسیب نیروهای خارجی برکنار نماند تا آنکه انقلاب بلشویک در روسیه بوقوع پیوست و روسها ایران را رها کرده، توجه خود را به اوضاع داخلی کشور خویش معطوف داشتند. در همین اوان یک نفر کلنل انگلیسی به نام اسمیت ریاست دسته‌ای از قزاق‌ها را به رضاخان واگذار نمود. پس از مدتی قوای انگلیسی نیز ایران را تخلیه کردند و میدان فعالیت به دست رضاخان افتاد. در

این موقع واقعه مهمی برای رضاخان رخ داد که تاریخ نظیر آن را نشان نمی‌دهد، و آن عبارت از این بود که دسته‌ای از جوانان تصمیم گرفتند که به سلطه و استیلای راهزنان خاتمه داده، و ایران را به دست خود اداره کنند، و برای این منظور رضاخان را برگزیدند!!

رضاخان دوهزاروپانصد تن قزاق گردآورد، و در شب بیست و یکم فوریه ۱۹۲۱، بدون خونریزی طهران را فتح کرد!! و کابینه جدیدی که تشکیل شد، عنوان فرماندهی کل قوا را به او تفویض نمود! رضاخان به سرعت قوای خود را نیرومند ساخت، و بعد از آنکه دولت جدید روی کار آمد، عزل احمدشاه را از مجلس خواستار گردید. در بیست و پنجم آوریل ۱۹۲۱، این سرباز بر اورنگ شاهی تکیه زد و خود را رضاشاه پهلوی خواند، و تاج نوینی برای خود تهیه نمود، و مانند ناپلئون بر سر گذاشت. شاه ایران، دماغ بزرگ، سبیل‌های سفید، شانه‌های پهن دارد که بر ابهت و عظمتش می‌افزاید، و در اثر جلال و جبروت خود، هراس عظیمی در قلوب ملت ایجاد کرده است.

رضاشاه تمام عایدات عمومی کشور را انحصار کرده است. قند و شکر و چای و تریاک و سایر کالاها را به کشورهای خارجه حمل می‌کند. پول طلا را هم از میان مردم برداشته است. رجال کشور در زمان فرمانروایی وی، امید حیات ندارند، و هر آن انتظار دارند که به کاخ سلطنتی احضار گردند و جرمی به گردن آنها بسته شود. رضاشاه هنگامیکه وزراء را بار می‌دهد، آنها را به زیر شلاق کشیده و با فحش به آنها می‌گوید: بایستی ایران احیاء شود!! وی معتقد است که برجسته‌ترین و ثروتمندترین مردان آسیاست و در امور داخلی توانسته است، بساط ملوک‌الطوایفی را برچیند و اشرار را بدست درخیم مرگ بسپارد.

شاه ایران در نظر دارد، محلی برای اقامت سیاحان خارجی در پایتخت بسازد، تا در آنجا با آنان ملاقات کرده و اطلاعاتی از وضع کشورهای دنیا به دست آورد. کمتر کسی موفق به ملاقات رضاشاه می‌شود، و تنها یک نفر روزنامه‌نگار خارجی، به نام اوژن لیون به ملاقات وی نائل آمده است.

رضاشاه چند نفر معتمد و محرم راز نیز دارد. غالباً با اتومبیل رولزرویس خود که سرعت زیادی دارد، مسافرت می‌کند، و گارد مخصوص او که تقریباً شانزده اتومبیل را اشغال می‌کند، همیشه همراهش می‌باشد. در جاده‌ها و خیابان‌هایی که حرکت می‌کند، هیچگونه وسائط نقلیه‌ای حق عبور و مرور ندارد. در شهرها و دهکده‌هایی که توقف می‌نماید، باید دیوارها سفید شده، و پنجره‌های عمارات دارای رنگ سبز باشند و دانش‌آموزان، لباسهای متحدالشکل پوشیده، در خیابان‌ها مقابل شاهنشاه رژه برونند!

شاه فقط یک سفر به خارجه (ترکیه) رفته و آنهم برای ملاقات کمال اتاتورک بوده است، ولی بیشتر شهرها و دهکده‌های ایران را ملاقات نموده، و نام آنها را به خاطر دارد. قریب بیست محل را هم به نام خودش موسوم کرده است. به طوری همه می‌دانند، نام خارجی کشور خود را نیز تغییر داده و رسماً اعلام کرده است که در کشورهای بیگانه، به جای کلمات «پرس» و «پرشیا» ایران را به همین نام بخوانند.

درباره کسان و بستگان رضاشاه اطلاعات مختصری در دست است. وی چند زن و عده‌ای فرزند دارد. بزرگترین پسرها، محمدرضانام دارد که تربیت صحیح یافته!! و به وظایف پادشاهی آشنا گردیده است! والا حضرت محمدرضا، تحصیلات خود را در دانشکده سویس انجام داده و بعداً هم وارد دانشکده افسری ایران شده است. رضاشاه دو دختر دارد که یکی از آنها

ازدواج کرده است. پسرهای پادشاه همه او نیفورم نظامی می پوشند. اسم همه آن ها مختوم به کلمه رضا می باشد. این ها همه از یک مادر نیستند و بهمین جهت در میان آنها تا حدی رقابت حکمفرماست!

در آغاز سلطنت پهلوی، ملایان نفوذ زیادی داشتند. یک کنسول آمریکائی به نام «روبرت ایمری» بدست یک آخوند به قتل رسید، و علت قتل او این بود که از مسلمین عکس برداشته بود. رضاشاه به تدریج در تحدید نفوذ روحانیون کوشش کرد تا اینکه به کلی قدرت آنها را معدوم نمود!!

پهلوی از آغاز فرمانروایی خود، دست معاندین و گردنکشان را کوتاه کرد. ارتش ایران را روی اصول جدیدی منظم ساخت. و اخیراً هم به توسعه نیروی هوایی و دریائی همت گماشته است. وی در رژیم لباس نیز تحولی ایجاد کرد، و فرمان داد که ایرانیان به جای البسه قدیمی، لباس اروپائی بپوشند، و نیز اجازه داد که جوانان برای تحصیل به خارجه اعزام شوند! و زن ها وارد صحنه زندگی اجتماعی گردند و در بعضی از امور با مردها تشریک مساعی کنند!!

در قوانین ازدواج و طلاق هم تغییراتی داده است. سن قانونی زن برای ازدواج شانزده سال تعیین شده، در صورتیکه سابقاً طبق قوانین شرع دختران از نه سالگی به بالا می توانستند ازدواج کنند. در مورد رفع حجاب، ابتدا شاه جرئت نمی کرد نظر خود را آشکار سازد، ولی بالاخره با احتیاط مسئله رفع حجاب را عملی نمود و این کار را از خانواده خود شروع کرد!!

خط آهنی که در ایران ایجاد شده است، از جمله اقدامات رضاشاه می باشد. این راه آهن با مشکلات زیادی ساخته شده و تمامی مخارج آن را که به صد و پنجاه میلیون دلار بالغ می گردد ملت ایران پرداخت کرده است. شاه

میل دارد در برابر خارجی‌ها مقتدر جلوه کند. معاهداتی را که در سابق با بیگانگان منعقد کرده بود لغو کرده!!! و ایران را که سابقاً تحت کنترل دیگران بود تا حدی از زیر نفوذ خارج نموده است!

آمد و رفت‌های هواپیماهای آلمانی را در ایران ممنوع کرده و فقط هواپیماهای کمپانی هلندی در آسمان ایران پرواز می‌کنند! ایران سومین کشور نفت‌خیز دنیا است و نفت این سرزمین به وسیله کمپانی ایران و انگلیس استخراج می‌شود. در سال ۱۹۱۰ یک نفر انگلیسی به نام «ویلیام ناکس داری» مبلغ بیست هزار دلار برای بهره‌برداری پانصد هزار میل مربع در مدت شصت سال به دولت ایران داد و تعهد کرد که شانزده درصد منافع خالص را نیز به ایران بدهد!!! در سال ۱۹۳۲، شاه ناگهان این قرارداد را لغو کرد، زیرا می‌خواست منافع ایران را چندین برابر نماید!!!

دولت بریتانیا هم حل این مسئله را به جامعه ملل واگذار نمود، و شاه ایران در الغاء امتیاز داری پافشاری کرد!!! و گفت که انعقاد این قرارداد به ضرر ایران بوده است!!! بالاخره بین دو دولت موافقت حاصل شد!!! و امتیاز گذشته لغو گردید و حیطه امتیاز کمپانی به نصف تقلیل یافت و به علاوه حقوق ایران هم به میزان معتناهی اضافه گردید!!!

کسانی که می‌توانند احساسات خود را نسبت به شخص شاه در خفا ابراز نمایند، می‌گویند مرد جابر ستمکاری است و ایران را به زندان و سیاهی تبدیل کرده که دژخیمانی بر آن سلطه و استیلا دارند. هیچ‌کس نمی‌داند که مهر و کینه شاه چگونه است؟ و رویهم رفته می‌توان گفت که شخص بوالهوسی می‌باشد. رضاشاه / ۱۲۰۰۰۰۰ دلار برای باشگاه افسران خرج نموده، در صورتی که با این مبلغ ممکن بود شهری را آباد کرد.

آرزویش اینست که اهالی کشور را به کار و ادار ساخته و باروش جدیدی
ایران را ترقی دهد! سپس تاج و تخت را به فرزند ارشد خود واگذار نماید!

هفته نامه پیغام:

این روزنامه که در شیراز منتشر می شد، وابسته به حزب توده بود و اکثر
مطالب آن عقاید این حزب را تبلیغ می کرد و در هفته دوبار منتشر می شد.

نقل از روزنامه کیهان:

«احضار روح اعلیحضرت شاه سابق»

جمعه ۱۳۲۴/۳/۱۸، من موفق شدم که روح مرحوم اعلیحضرت پادشاه سابق را حاضر کنم! تا سئوالاتی راجع به گذشته و آینده کشور و جهان بنمایم. پاسخ‌هایی که ایشان در مقابل سئوالاتم فرمودند، با قدری تصرف و اصلاح! مطابق آنچه قرینه و مجموع صحبت را می‌رساند، در زیر به نظر خوانندگان گرامی می‌رسد. ح. خ

س - قبل از اینکه چشم از این دنیا ببوشید، هیچ احساس نزدیکی خاتمه حیات خود را می‌کردید؟

ج - از یک ماه به آخر عمرم، می‌دانستم که دوران آخر عمرم را طی می‌کنم، خصوصاً که بدون سابقه، چند دفعه دچار حمله قلبی شده و ساعتها در حال اغماء بودم. بدین جهت به غلامرضا شاهپور دستور دادم عصرها برای نوشتن وصیت‌نامه‌های من حاضر شود و یک وصیت‌نامه‌ی سری هم که ضمناً شامل دوران حیاتم بود به دست خود نوشتم. با اینکه خاک و طنم را پرستش می‌کردم، در یک گوشه سرد و نمناکی که فرسنگها دور از وطنم بود از دار فانی چشم فروبستم.

س - آیا از جریانی که در این کشور گذشته و می‌گذرد، ممکن است

اطلاعی بدهید؟

ج - خدماتی که من ظرف بیست سال زمامداری به مملکت و به ملت خود کرده‌ام!! و زحماتی که در راه مصالح عالیه ایران و شناساندن ایران به عنوان یک کشور مستقل و مترقی به جامعه ملل و کشورهای فرنگ بر خود هموار کردم، در ظرف کمترین مدت، با اقدام مزورانه‌ای که از سال ۱۳۱۹، نقشه ماهرانه آن کشیده شده بود، به دست عده‌ای وطن فروش و خائن به ملک و ملت که علیرغم مساعی من در دستگاه حکومت من جای داشتند، از هم بهاشید و اینکه بساط ارتجاع واقعی و قلدری به نام مشروطیت، نام قشنگ آزادی را بخود گرفته و اکنون صدها سلطان بی تاج و تخت در این کشور پیدا شده‌اند که دست به دست هم داده، تشکیلات حکومت از قوه مجریه و قضائیه و مقننه را در دست گرفته و ملت را در زنجیر اسارت نگه داشته‌اند. این هم یک نوع مملکت‌داری و مشروطه است. اما مملکت‌داری و مشروطه‌ای که ملت را رو به بدبختی و فنا می‌برد!

س - پس معتقدید که ایران را جز حکومت دیکتاتوری نمی‌تواند اداره کند؟

ج - حکومت بیست ساله سابق برای این کشور لازم و کافی بود!! و ایران را برای مدت دویست سال جلو آورد!! ولی حالا یک مشروطه حقیقی و به تمام معنی برای حفظ آثار و دنباله اصلاحات گذشته و حالیه کشور لازم است!

س - هدف اعلیحضرت راجع به ایران در موقع زمامداری چه بود؟ و آیا راست است که از پشتیبانی یک دولت خارجی برخوردار می‌شدید؟

ج - هدف و کمال مطلوب من عظمت و آبادی ایران بود و هرچه کردم برای رسیدن به این کمال مطلوب بود، و اگر دشمنان من از لحاظ عواطف و

منافع خود که بعضی از آنها ذیحق می‌باشند، بخواهند یکسره قلم بطلان بر روی اعمال من بکشند، شاید حالا تا اندازه‌ای موفق شوند، ولی همینکه این کینه‌های آتشین خصوصی در خاک سرد مدفون شود، و نوبت داوری به توده مردم و تاریخ برسد، خدماتم را به کشور خود ناچیز نشمرده و انکار نخواهند کرد! که من ایران را به مقامی که در خور یک کشور مستقل و مترقی است رسانیدم! اما اینکه از طرف یک دولت خارجی تقویت می‌شدم من همیشه مترصد فرصت بودم که با ایجاد یک ارتش قوی و نیرومند و اتکاء به آن، منویات خود را که به نفع ملت ایران بود، به بهترین وجه عملی ساخته و ثبات بیشتری در رویه عملیاتم به اجانب نشان دهم! ولی دست تقدیر و بروز وقایع شهریور برخلاف انتظارم، معلوم داشت که با استفاده از عده‌ای خیانتکار که در حساسترین نقطه دستگاه حکومتم رسوخ یافته بودند، خود و کشورم را چگونه و ازگون ساخت!

س - نظرتان نسبت به خارجی‌ها چه بود؟

ج - به طور کلی از همه خارجی‌ها بیزار بودم، خصوصاً از انگلیس‌ها بدم می‌آمد. از شوروی می‌ترسیدم و از آمریکا هم رنجش داشتم!!
س - وضع ایران چطور خواهد شد؟ و متفقین از ما چه تقاضائی خواهند کرد؟

ج - قشون متفقین ایران را به این زودی تخلیه نخواهند کرد. و این کشمکش‌ها و مبارزاتی که حالیه بین طبقه حاکمه و مردم روشنفکر و توده مردم موجود است، هر دو زمینه را برای یک انقلاب خطرناکی طی پانزده ماه آینده حاضر می‌کند، و در این انقلاب که مدتی دوام خواهد داشت، اغلب خائنین و دزدان از بین خواهند رفت، و بعد از این انقلاب با استفاده از مرام

سوسیالیزم، رژیم دموکراسی برقرار خواهد شد!! و موضوع نفت مجدداً از طرف دول خارجی مطرح خواهد گردید!

س - صلاح ایران در چیست؟

ج - صلاح ایران در این است که توازن را در سیاست خارجی نگهدارد، زیرا نه فقط دولت انگلیس، بلکه شوروی نیز در صد تجزیه ایران نیست و روسیه هم خواهان یک نقطه مقاومت در مقابل آمریکائی‌ها در ایران بوده و بدین جهت طرفدار ترقی و تعالی و استقلال ملت ایران است!!!

س - اکنون که آلمان شکست خورده، آیا اختلافی بین فاتحین بروز خواهد کرد؟

ج - اختلافات زیادی بین شوروی و انگلستان بروز خواهد کرد، ولی فعلاً با میانجیگری آمریکا و گذشت طرفین رفع خواهد شد، و انگلیسی‌ها در مقابل شوروی، از خیلی منافع خود چشم خواهند پوشید، و اکنون روسها، دعاوی قدیمی خود را راجع به بالکان و سایر نقاط تجدید کرده‌اند. این دعاوی تا اندازه‌ای مورد قبول واقع، و دولتی که فعلاً حاکم بر مقدرات دنیا اهمیت فوق‌العاده خود را در دنیا از دست خواهد داد!

س - وضع دنیا را چگونه می‌بینید؟

ج - افق سیاست دنیا تاریک است و ابناء بشر هنوز متاعب بی‌شماری در پیش دارد ولی هفت سال بعد، دنیا برای مدت نسبتاً زیادی آرام و راحت خواهد بود!

س - اکنون هیتلر در قید حیات است یا خیر؟ در صورت عدم حیات به چه نحو مرده و جسدش در کجاست؟

ج - هیتلر پس از اینکه حمله قطعی بر برلین آغاز شد و از اقدامات

نمایندگان سیاسیش به نزد متفقین باختری نتیجه نگرفت، قصد انتحار کرد و در حالیکه کمی دچار اختلال حواس شده بود، تکلیف قبول زمامداری آلمان را به «دنتز» نمود و هیجده ساعت قبل از اینکه برلین به تصرف دشمن درآید کلیه البسه خود را آتش زد، و سپس «گوبلز» بنا به اشاره او سم مهلکی را با آمپول در بدن وی تزریق کرد که بلافاصله جهان را بدرود گفت، و بر طبق نقشه قبلی نعش وی را در زیر زمین اطراف کاخ صدرات، در میان جدار دیواری که قبلاً تعبیه شده بود، پنهان کرده اند!

س - جنگ آمریکا و ژاپن به چه نحو و کی خاتمه خواهد یافت؟

ج - جنگ در طی چند ماه آینده با ژاپن به منتهی درجه شدت خواهد رسید و در کنار آبهای جزیره مهمی که نیروهای آمریکا قصد دارند پیاده شوند، عظیم‌ترین نبردهای دریائی به وقوع خواهد پیوست که بالنتیجه منجر به غرق بسیاری از کشتی‌ها و هواپیماهای طرفین خواهد گشت و از آن پس تا مدتی جنگها سخت و فرسوده کننده در جریان خواهد بود تا اینکه در اواسط سال ۱۳۲۶ شمسی جنگ متارکه خواهد شد!!

س - دستور یا نصیحتی دارید، بفرمائید؟

ج - در زمان حیات و اقامت در ژوها نسبورگ، در نامه‌ای که نوشته‌ام، ضمن معرفی خائنین و آشکار نمودن بعضی از اسرار ایام سلطنتم، نظریاتم را راجع به ایران شرح داده‌ام و حالا دیگر نمی‌توانم در این باب چیزی بگویم! ر.ج به صفحه ۱۱۵

فهرست مؤسسه انتشارات مدبر

عنوان	اثر	ترجمه
۱- مدام هوآری	گوستاو فلوبر	داریوش شاهین
۲- از قدر تا کودکی رضاخان میرپنج	علی اصغر شمیم	
۳- پیمان	دانیل استیل	سوسن اردکانی
۴- لبه لبخ	سامریت موآم	داریوش شاهین
۵- راهنمای قافل	درسی	
۶- دختر مموی من، راشل	دافنه دوموریه	داریوش شاهین
۷- عشق سالهای وبا	گابریل گارسیا مارکز	مهناز سیف طلوعی
۸- راهبان شعر امروز ۳	گردآورنده، داریوش شاهین	
۹- فردوسی و شاهنامه	به کوشش علی دهباشی	مجموعه ۳۶ گفتار
۱۰- موشها و آدمها	جان اشتاین بک	داریوش شاهین
۱۱- واثقه امدام جهانسوز	نجفقلی پسیان	
۱۲- دشمن عزیز	جین وبستر	سوسن اردکانی
۱۳- سینه صبری	میکائیل تاتاری	دکتر احمد سادات عقیلی
۱۴- الهای لیبیت	برتراند راسل	دکتر محمود خاتمی
۱۵- کردستان	علی اصغر شمیم	
۱۶- در گذرگاه زندگی (۱)	از مجله داستانهای حقیقی	سوسن اردکانی
۱۷- معماهای تاریخ	دکتر سیاوش نوری خواجوی	
۱۸- مجموعه مقالات ریاضی (۱)	دکتر غلامرضا یاسی پور	
۱۹- آفریدگار و دانش	ژان گیتون وبگدانف ها	دکتر احمد سادات عقیلی
۲۰- سلامت جسم و سلامت روان	دکتر ضیاءالدین هیئت	
۲۱- مجموعه مقالات ریاضی (۲)	دکتر غلامرضا یاسی پور	
۲۲- فرهنگ آکسیژنداری (منابع طبیعی)	دکتر حسین سراج زاده	
۲۳- مجموعه مسائل ریاضی	دکتر غلامرضا یاسی پور	
۲۴- فرمولهای ریاضیات	ای - جی و جی - جی، تسپیکین	دکتر غلامرضا یاسی پور
۲۵- اوقات آینه (مجموعه شعر)	مرسده لسانی	
۲۶- پرواز هاشقان (مجموعه شعر)	هما ارژنگی	

۲۷- فرهنگ لغات فنی و هواپیمائی

دکتر مهدی صادقی تهرانی

۲۸- اینجا ایران، من زن

دکتر سهیلا شهبهانی، ژیلآ هدایی و فهیمه سپهرصادقیان

۲۹- اشعاری از زنان شاعر ایران

گردآورنده، مهری شاه حسینی

۳۰- تاریخچه پوشش سر در ایران

دکتر سهیلا شهبهانی

۳۱- ایران در دوره سلطنت قاجار

علی اصغر شمیم

۳۲- توجیه برای غیبت لاکهانی استاد ابلی شاعر داور رستمی وند

کرشنا مورتی

۳۳- طبیعت و محیط

یکتا جعفری

۳۴- فرهنگ ریاضیات آکسفورد

کریستوفر گلافا

دکتر غلامرضا یاسی پور

۳۵- فرهنگ اصطلاحات امریکایی

آدام مک، کی، م. ت. بوتنر - جی. بی. گیتز

۳۶- بابا لک، دراز

جین وبستر

سوسن اردکانی - شاهین

۳۷- نشانه های «آبر زن» بودن

مارجوری هانسن

سوسن اردکانی - هایده شبگرد مقدم

۳۸- خطاش شب

ماری هیگینز کلارک

علی اکبر درویش

۳۹- رضاخان در مطبوعات دیروز

گردآورنده: محمد خاتمی

۴۰- نامه های آپرن^۱

هنری جیمز

محمد خاتمی

۴۱- مجموعه مقالات و مسائل ریاضی (۳)

دکتر غلامرضا یاسی پور

۴۲- مجموعه مقالات و مسائل ریاضی (۴)

دکتر غلامرضا یاسی پور

۴۳- حل مسئله از طریق مسئله

دکتر غلامرضا یاسی پور

مدیر - صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۶۱۵۵ تهران - ایران



1

Reza - Khan In The Yesterday's News Peapers

By: Mohammad Khatami

First Published in 1998 By: Modabber Co.

Tehran Iran P.O. Box 15875/6155

All Rights Of This Reserved.

Reza - Khan

In The Yesterday's

News Peapers

By:

Mohammad Khatami



MODABBER Co. 1998